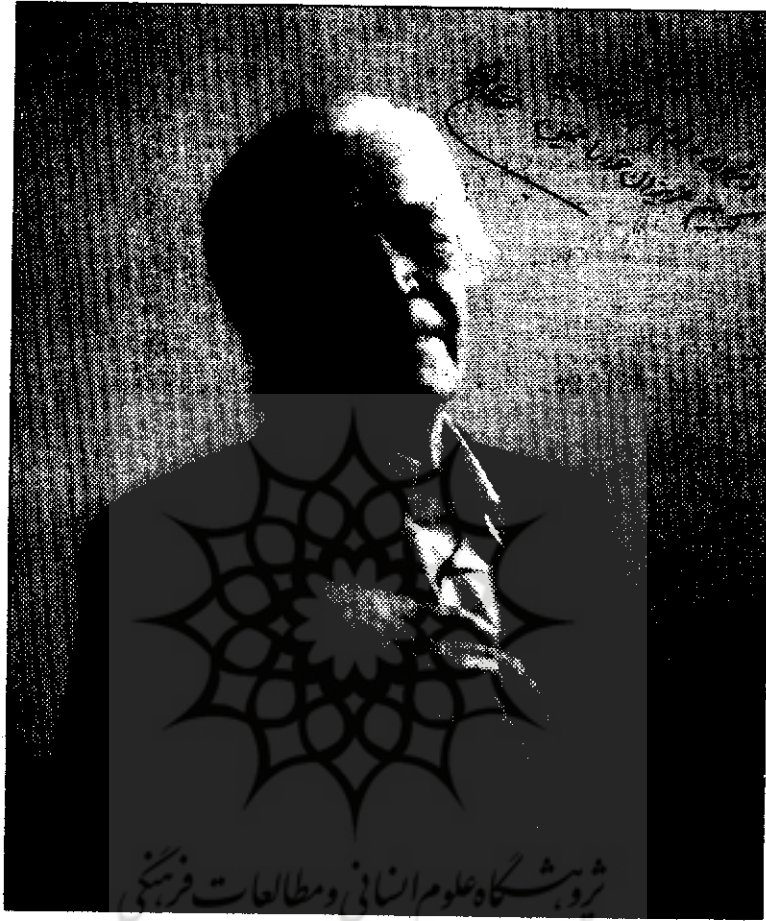


پرونده

اسماعیل جنتی

محمد قاضی زین رقصندہ ترجمہ

واژه



منکر مہجور طبیعت کی ہے
 پیشہ ایسا خوب تنگ و گھماند
 کہ دلم جلوہ گاہ قدرتِ ادا ہے
 اندر آن بھری از محبتِ درگت
 از جہانم کہ اورا بخوست
 شدیم باز سالم است و کجاست
 ذرہ اگر کج گشتہ از آن بھر

سرود محمد قاضی
 ۱۳۱۳

این شعر را بہ یادگار برادر رفیق عزیز و مہربان آقا اسماعیل جنتی
 بہ یادگار دہشتم ماہ صفر مندا فراموش نفرمائید
 ۱۳۶۹/۲/۱۶

باز آفرینی‌های ترجمه



ام - نام من محمد است و همان طوره که در سب خاطر اتم به تحصیل هنر
 پردم که امام جمعه شهر ما با د بود که علقه منم بود به این که سر
 "محمد" نام داشته باشد پیش از من روی سر محمد نام پیدا کرد
 هر دو در یکی فوت کردند من محمد اسم هستم پردم با وجود مخالفت های
 مادرم که معتقد بود اسم محمد را ما که آید... او محمد مرد (زند) پرور

دهم خرداد ۷۳ به قصد گفت‌وگو درباره ترجمه در منزل استاد محمد قاضی با وی دیدار کردیم. روزهای آخر بهار بود، اما برف زمان بر سر و روی قاضی خوش نشسته بود. با برق چشمانش و لبخند همیشگی به دیدارمان شتافت. با حرارت و شوری وصف‌ناپذیر، از هر دری سخن می‌گفت این شور و حال شگفت‌انگیز انسانی بود که بیش از نیم قرن بیشترین و بهترین ساعات بیداری خود را در خلوت ترجمه گذرانده بود. قاضی بیش از هفتاد اثر از نویسندگان خارجی را ترجمه و به فارسی‌زبانان معرفی کرده است. بسیاری از کتابخوانان با نام او آشنایی دارند و بسیاری از مترجمان کشورمان از ترجمه‌های او تغذیه کرده‌اند. قاضی کارکردن را همچون زندگی دوست داشت و عاشقی صمیمی، صادق و وفادار بود. پنج سال از آن گفت‌وگو گذشت و نوار با صدای دستگاه صوتی قاضی درون کتابخانه کوچک من باقی ماند. وقتی به سراغش رفتم دست و دلم می‌لرزید چونان دل سحر، اما با بوی گلستانه و ندای سهراب که «تا شقایق هست زندگی باید کرد». صدای لرزان قاضی چون یادگاری ارزنده بر صفحه سفید کاغذ نشست و اینک پیش رویتان است. یادش گرامی باد.

جنتی: استاد بفرمایید چه تعریفی از ترجمه دارید؟

قاضی: ترجمه برگردان گفته کسی است که زبان او را مردمی که هم زبان مترجم هستند، نمی‌دانند و علاقه‌مندند که بدانند نویسنده چه می‌گوید. ترجمه برگردان زبان کسی است که زبانش برای مردم خود مترجم نامفهوم است.

جنتی: آقای قاضی، مترجم متعهد، و غیر متعهد به چه

کسانی اطلاق می‌شود؟

قاضی: مترجمی که علاقمند به سرنوشت مملکت و ملتش است و علاقمند به آزادی و اشاعه فرهنگ و تمدن و اگر مطالب را منحصراً برای بالا بردن سطح فرهنگ جامعه‌اش ترجمه کند، او مترجمی متعهد است، ولی اگر صرفاً در صدد آن باشد که از کاری که می‌کند فقط نانش را در بیاورد، حالا هر موضوعی که باشد، این مترجم را نمی‌توان مترجم متعهد نامید. جنتی: استاد تحصیلات کلاسیک چه تأثیری بر کار مترجم دارد؟

قاضی: ترجمه یک پیش‌شرط لازم و کافی دارد. شرط لازم این است که زبانی را که ترجمه می‌کند، خوب بداند. اما این کافی نیست، چون باید این را به زبانی برگرداند که این زبان را هم باید خوب بداند. کسانی که با نوشته‌ها و ادبیات کلاسیک آشنا هستند، متن را بهتر می‌توانند برگردانند، چون زبان استادان بزرگ را بیشتر می‌دانند.

جنتی: بنابراین تحصیلات کلاسیک لازم است.

قاضی: بله. بسیار بسیار لازم است.

جنتی: ترجمه به کدام یک از هنرهای نزدیک تر است؟ به نقاشی، عکاسی، فیلم‌سازی و... این که ارتباط ترجمه با این هنرها چگونه است؟

قاضی: من فکر می‌کنم ترجمه به عکاسی بیشتر شبیه است، چون در واقع تصویری از نوشته یا گفته کسی که چیزی گفته که برایمان نامفهوم است برمی‌دارد. از این حیث ترجمه تقریباً شبیه عکاسی می‌شود.

جنتی: حالا که به نظر شما ترجمه به هنر عکاسی نزدیک شده، آیا ترجمه هنر است یا فن؟ یا هر دوی آن‌ها؟

قاضی: به نظر من هر دوی این‌هاست. هم فن است هم هنر. هنر موقعی است که مترجم تمام ظرافت کاری‌های نوشته اصلی را برگردانده باشد؛ از این نظر واقعاً هنر است، ولی اگر صرفاً برگردان مفهوم باشد، فن و تکنیک است.

جنتی: استاد آیا ترجمه می‌تواند هم حرفه کسی باشد،

هم در عین حال ذوقش را هم در آن به کار ببرد؟

قاضی: درست است. ولی اگر ذوقش را به کار نبرد و ظرافت‌کاری را رعایت نکند، من مثالی می‌آورم. در ترجمه کلیم سامگین در نیمه‌های جلد سوم به هنگام ترجمه به جمله‌ای برخوردیم که حسن کردم مترجم فرانسوی آن جناس لفظی به کار برده است. من چون روسی نمی‌دانم بی اطلاع از این که آیا خود مؤلف نیز در آن قسمت جناس لفظی به کار برده است یا نه، ولی چون از روی متن فرانسه ترجمه می‌کردم و مترجم فرانسوی این ظرافت‌کاری ادبی را به کار برده بود، من نیز وظیفه خود دانستم که برای وفاداری به ترجمه و حفظ امانت، در این کار بکوشم و در ترجمه فارسی آن جناس لفظی به کار ببرم. موضوع از این قرار است که طرف از کلیم سامگین می‌پرسد: این ماجرا چرا به این صورت در آمده است؟ کلیم سامگین در جواب می‌گوید: 'c'est determine ime' یعنی مقدر چنین است، یا کار قضا و قدر است. طرف می‌گوید: من از این 'determine' که تو می‌گویی خوشم نمی‌آید، چون مرا به یاد 'deterer' می‌اندازد. 'deterer' یعنی از زمین کردن، نیش قبر کردن و منظورش این است که تو مرا از واقعیت می‌کنی و به عالم وهم و خیال می‌بری و این دو واژه «دترمینه» و «دتره» در واقع یک نوع جناس لفظی است. مدتی فکر کردم تا موفق شدم من هم در ترجمه جناس لفظی بازی کنم و جمله را به این صورت در آوردم: طرف از کلیم سامگین می‌پرسد که این ماجرا چرا به این صورت درآمد؟ کلیم سامگین گفت: چه کنم که نقش جبر است (یعنی کار قضا و قدر است). طرف گفت: من از این «نقش جبر» تو خوشم نیامد، چون مرا به یاد نیش قبر می‌اندازد. و چنان که ملاحظه می‌کنید، همان‌طور که «دترمینه» و «دتره» جناس لفظی هستند و به هم شباهت دارند، «نقش جبر» و «نیش قبر» نیز جناس لفظی هستند و در عین حال هر کدام ترجمه درست معادل فرانسوی خویشند. این ظرافت‌کاری‌ها نشان می‌دهد که ترجمه یک ذوق است.

جنتی: استاد بفرمایید نیاز جامعه به ترجمه چه قدر

است؟ این ارتباط فرهنگی را چگونه می‌بینید؟

قاضی: من معتقدم که یک مترجم، (بستگی به این که مترجم چه نوع کاری می‌کند) کاری که می‌کند همت به یک درجه یا روزه یا پنجره دارد به روی یک اصفا. مردمی که در آن فضا هستند می‌توانند از این ی زیبا، از آن باغ و گل‌ها لذت ببرند. تماشا کنند. بنه‌های فرهنگی کشورهای مرفقی و متمدن دنیا را. مترجمان بخواهند مردمشان را با فرهنگ و دانش ل دیگر آشنا کنند، حکم همان پنجره را دارند. چه‌هایی هستند روی به همان فرهنگ و هنر و مت. درچه‌هایی به جهان روشنایی

تی: آقای قاضی، در مقام مقایسه، کار نویسنده وار تر است یا مترجم؟

قاضی: به نظر من کار مترجم دشوارتر است، چون بنده مقید نیست که چه بنویسد و چگونه، اما رجم در چارچوب جمله‌بندی و مسائل، انتقال دهنده ت، اگر بخواهد از آن حد خارج شود، می‌شود ترجمه، که نمی‌توان به آن نام ترجمه درست را داد. در چه به نظر من چون مترجم در کارش مراقب‌تر است ش مشکل‌تر است.

تی: آقای قاضی، کار مترجم بازآفرینی است. این آفرینی چه ملاک و معیارهایی دارد؟

قاضی: این بازآفرینی، کلام بسیار درست و قشنگی ت، مثلاً اگر اثری از ویکتور هوگو مانند بینوایان یا هر ادبی دیگری از نویسندگان بزرگ جهان را بخواهید به ان دیگری ترجمه کنید، در واقع مثل آن است که یک را بازآفرینی کرده‌اید و دوباره به وجود آورده‌اید. مثلاً ن‌کیشوت، وقتی که ترجمه شد در هر کجای دنیا که ن اثر ترجمه شد یک بازآفرینی تازه صورت گرفت. این ک نوع بازآفرینی است وقتی که اثری به زبانی دیگر رجمه شود.

نتی: استاد، ارتباط نویسنده و مترجم و انتقال هساس نویسنده و ملاک‌هایش را چگونه می‌بینید؟ چگونه با نویسنده اثری ارتباط برقرار می‌کنید؟

قاضی: یعنی من مترجم متعهد باید با نویسنده تباط کامل داشته باشد، نویسنده‌ای که آثارش وشن‌کننده باشد و به بالا بردن سطح فرهنگ جامعه کیمک کند، در آن صورت است که مترجم باید با ویننده هم‌عقیده و هم‌کار باشد و اگر این ارتباط فکری ر میان نباشد، ترجمه متعهدانه‌ای هم انجام نمی‌شود. نتی: مترجم به هر حال با شخصیت‌های کتاب ارتباط وقرار می‌کند و با آن‌ها زندگی می‌کند. این سؤال پیش سی‌آید که مترجم چگونه باید با شخصیت‌های کتاب زندگی کند، تا بتواند کلامشان و احساسشان را به خواننده منتقل کند؟

قاضی: باید به روحیه شخصیت‌ها کاملاً پی ببرد، بیان و دست نوشته‌اش و همه چیزش نشانگر روحیه ان شخصیت‌ها باشد.

جنتی: آقای قاضی در صورتی که همه این کارها هم

انجام شده باشد، باز ممکن است زبان نویسنده چندوجهی باشد، در آن صورت آیا مترجم قادر است تمامی این وجوه را ترجمه کند، یا برخی از وجوه ترجمه نشده باقی می‌ماند؟ شما چه پیشنهادی دارید؟

قاضی: معمولاً نویسندگان روش‌های متعدد و جورواجوری دارند. فرض کنید نیکوس کازانتزاکیس یونانی افکار و بیانات سیاسی دارد. مترجم آثارش باید در برگرداندن آثار وی همان لحن را داشته باشد. او شوخ طبع و طنز است و کسی که آثارش را ترجمه می‌کند باید عین همان طنزآوری مطالب را بیان کند. ولی برعکس رومن رولان آدم بسیار خشکی است که عباراتش هم حتماً باید خشک باشد تا ترجمه دقیق باشد.

جنتی: استاد، آیا مترجم علاوه بر تسلط بر زبان، لزوماً باید دستی هم بر قلم داشته باشد؟ مثلاً اگر مترجم شده است، شاعر هم باید باشد؟

قاضی: اتفاقاً لازم است. چون در آن صورت بهتر می‌تواند به روحیه نویسنده یا شاعر نفوذ کند و حرفش را بهتر بفهمد.

جنتی: آقای قاضی، شما تاکنون حدود هفتاد اثر ترجمه کرده‌اید. حالا اگر بخواهید اولین ترجمه خود را بار دیگر ترجمه کنید، آیا باز هم آن را به همان شکل ترجمه اول ترجمه می‌کنید یا تغییراتی در آن می‌دهید؟

قاضی: صددرصد تغییرات زیادی خواهم داد. برای این که در طول این مدت ۵۰ سال که کار ترجمه می‌کنم تجربه‌هایی پیدا کرده‌ام که باید آن‌ها را رعایت کنم. هنوز هم پس از ۵۰ سال کار ترجمه، اگر اثری را بخواهم تجدید چاپ کنم در آن تجدید نظر می‌کنم.

جنتی: استاد، تأثیر ترجمه را بر نویسندگان و شاعران کشورمان و نیز تأثیر آن را بر داستان‌های کوتاه و رمان چگونه می‌بینید؟

قاضی: در جهت شعر ما خیلی سابقه‌دارتر از غربی‌ها هستیم. در حقیقت آن‌ها هستند که باید از ما شعر یاد بگیرند. اما در ماجرای داستان‌نویسی و رمان‌نویسی سابقه‌ای نداشته‌ایم. ترجمه مسلماً اثر خوبی روی آثار ایرانی دارد.

جنتی: آقای قاضی، منتقدان چه کمکی به مترجم می‌کنند؟ آیا در ایران رابطه‌ای بین منتقد و مترجم وجود دارد؟

قاضی: این بستگی به حساسیت نقاد دارد. اگر آدم‌واردی باشد و خودش هنر ترجمه را بلد باشد، مسلماً نقدش کم‌کمرسان، هادی و راهنمای مترجمان، به‌ویژه مترجمان جوان است، اما اگر توی این وادی نباشد و فقط خواسته باشد انتقادی بکند، خیر، کمک نمی‌کند.

جنتی: آقای قاضی، خواننده ترجمه درست و صحیح را چگونه تشخیص دهد؟ به‌خصوص هنگامی که از یک اثر

فقط یک ترجمه موجود باشد؟

قاضی: اگر خواننده به زبان اصلی اثر، آشنا باشد چه بهتر که بخش‌هایی از ترجمه را با متن اصلی مقایسه کند و ببیند که در ترجمه اصول وفاداری رعایت شده یا خیر. و اما شرط ترجمه خوب این است که طرز برگردان جمله‌ها و قالب‌ریزی به زبان فارسی طوری باشد که حتی‌المقدور کمتر نشان بدهد که ترجمه است، بلکه خواننده تصور کند که اثر را واقعاً خود مترجم نوشته است و در عین حال کمال وفاداری را نسبت به متن اصلی داشته باشد.

جنتی: منظورتان سلیس و روان بودن ترجمه است؟

قاضی: بله، کاملاً.

جنتی: استاد، رفتار یک مترجم با لغات، معانی واژه‌ها و ترکیب کلام چگونه باید باشد؟ مثلاً مترجمی در ترجمه متنی به کلمه‌ای برخورد می‌کند که در زبان فارسی فرضاً پنج یا شش معادل دارد، مترجم کدام یک را باید برگزیند؟

قاضی: بستگی به ذوق و سلیقه مترجم دارد. مثالی می‌آورم، اولین جلد کتاب دن‌کیشوت را که شروع به ترجمه کردم، برخوردم به لغتی که معنی‌اش، غیر مشهود، کسی که دارای فراغت است، کسی که کاری ندارد، مثلاً فارغ از کار بود، سرانجام به این رسیدم که بنویسم ای خواننده فارغ البال. بعضی وقت‌ها دلمان می‌خواهد کلماتی را پیدا کنیم که از نظر زیبایی با واژه اصلی تناسب داشته باشد، که این ذوق می‌خواهد. حس می‌کنم خودم در این راه توفیق‌هایی پیدا کرده‌ام.

جنتی: استاد، وضع ترجمه را در کشورمان چگونه ارزیابی می‌کنید؟ نظراتان راجع به مترجمان فعلی کشورمان چیست؟

قاضی: با کمال تأسف باید عرض کنم در اثر کار زیاد اصلاً مجال خواندن ترجمه‌های عزیزان را ندارم، اما به طور کلی از ترجمه‌هایی که در زمان‌های پیش خوانده‌ام خیلی راضی‌ام. مثلاً از ترجمه‌های جناب آقای دکتر ابوالحسن نجفی، آقای کاوه دهگان، آقای دریابندری یا مرحوم دکتر خانلری.

جنتی: آقای قاضی شما چه راهنمایی و پیشنهادی برای مترجمان جوان دارید؟ از کجا و چگونه شروع کنند؟

قاضی: توصیه‌ام به عزیزان جوان اول این است که تا می‌توانند مطالبی را ترجمه کنند که به درد جامعه بخورد و مردم از آن استفاده کنند. در برگردان اثر سعی کنند امانت را از هر جهت حفظ کنند. در قالب‌ریزی به زبان فارسی از هر جهت مراعات قواعد دستوری و مراعات درستی جملات را از نظر زبان فارسی داشته باشند.

جنتی: استاد قاضی از این که این فرصت را به ما دادید تا در خدمتان باشیم متشکرم.

قاضی: من هم از شما متشکرم.

آثاری که قاضی ترجمه کرده به سبب موقعیت فکری زمانه و خود او، غالباً در دو گروه عمده ادبی غنایی و اجتماعی جای می‌گیرند

قاضی با سادگی کودکانه و فراگیری به جهان و انسان می‌نگریست و تا حدی شبیه به نیکوس کازانتزاکیس، نویسنده شوریده و پر شور و وجد یونانی و شاید مانند زوربلا یا نفس زندگی فارغ از دل مشغولی‌های قلمی و ادبی برای قاضی اهمیت داشت.

کازانتزاکیس نویسنده‌ای است جست‌وجوگر و به دنبال آن‌های زندگی، سرگشتگی‌ها و رنج‌ها را به جان می‌خورد، از انسان به خدا سفر می‌کند و از خدا به انسان برمی‌گردد.

در ذهن این شاعر غریب یونانی - کازانتزاکیس - که تنها یک شعر بلند، یک شاهکار ادبی، بیشتر نوشت و در بقیه نوشته‌ها، شعرهایش را به نثر روایت کرده، مرزی نیست، جسم همان روح است و روح همان جسم

□ هنگامی که از این موقعیت تاریخی ممتاز، یعنی واپسین روزهای سده بیستم میلادی به گذشته‌های نزدیک زبان فارسی می‌گیریم، در می‌یابیم که چه ادیبان و نویسندگان و مترجمان ارجمند و سخت‌کوشی به غنای زبان نثر فارسی کمک کرده‌اند. بهت است که ما همواره از بی‌مایگی‌های و لنگرانه برخی قلم به‌دستان نالی‌یابیم و شیوه نثر نویسی روزنامه‌هایی چند را به باد ملامت گرفته‌ایم، اما نباید فراموش کنیم که

به رغم بلندی‌ها و فرازهای بسیار شعر فارسی در دوران کلاسیک، نثر فارسی جز مواردی استثنایی از چنین بلندی‌ها و فرازهایی دور مانده است. نثر فارسی، غالباً میدان صنعت‌پردازی بوده است، و به ویژه در سده‌های اخیر به دست منشیان درباری وقایع‌نگار به بیماری مهلکی دچار شده بود.

دوره بیداری و مشروطه حکایت نثر فارسی را دیگرگون کرد. و مجال فراخ به اهل فکر و کلک داد تا از زبان گفتار و معمول میان مردم بهره‌ها ببرند. به دلیل یک نیاز فرهنگی عمیق، البته ضریان‌های نثر ما بیش‌تر در قلب مترجمان تنیده است تا ادیبان. نگاهی به چگونگی شکل‌گیری و نفع نثر فارسی

در دهه‌های اخیر و سپس به سهم مترجمان در میانه سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۰ پرداختن، درستی این سخن را آشکارتر می‌سازد. گزارندگان فارسی، بی‌تردید همیشه از تسلط کامل بر زبان مبدأ (غالباً یکی از زبان‌های اروپایی: فرانسوی، انگلیسی و گاه آلمانی و روسی و بسیار کم‌تر عربی) و زبان مقصد [فارسی] برخوردار نبوده‌اند. اگر در مجموع و به دقت و درستی، آثار سره را از ناسره بلز شناسیم، آن‌گاه خواهیم دید که چهره‌های برجسته و قابل توجه در زمینه ترجمه متون ادبی، فرهنگی، تاریخی، فلسفی و فکری در سال‌های یاد شده اندک نبوده است. [برگزیده آثار تی‌اس‌لیوت] ترجمه سیدمحمد دامادی، علمی، ۱۳۵۷؛ مقدمه، ص ۳۰. کسائی مانند محمدعلی فروغی محمدباقر هوشیار، سعیدنقیسی، نصرالله فلسفی، لطفعلی صورنگر،

غلامحسین زیرک زاده، مسعود فرزاد، محمود صنایی، پرویز ناتل خانلاری، محمد پروین گنابادی، صادق هدایت، غلامحسین یوسفی، محمود اعتمادزاده [پا. به‌آذین] محمد قاضی، عبدالرحیم احمدی، محمدجعفر محبوب، شاهرخ مسکوب، منوچهر امیری، منوچهر یزگمهر، کریم امینی، نجف دریابندری، جهانگیر افکاری، ابوالحسین نجفی، احمد میرعلایی، اسماعیل دولت‌شاهی، مصطفی رحیمی، فؤاد روحانی، لبراهیم گلستان، علی‌اصغر خیرمزاده، پرویز دل‌پوش و بسیاری کسان دیگر.

□ یکی از این مترجمان که کمیت آثار ترجمه شده‌اش به او حالتی کم‌ابیش برجسته و حرفه‌ای می‌دهد محمدقاضی است. او به سال ۱۲۹۲ خورشیدی در مهاباد به دنیا آمد و در سال ۱۳۴۶ در تهران درگذشت. قاضی در رشته حقوق درس خوانده بود [دانشگاه تهران] و مدتها در وزارت دارایی به کار مشغول بود. پس از بازنشستگی هم، چندسالی به کار در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان پرداخت.

قاضی مترجمی بود فرهیخته زبان فرانسوی را از روزگار جوانی آموخته بود و بیش از فرانسوی به دقت و باریک شدن در زوایای نثر فارسی علاقه‌مندی نشان می‌داد. زبان فارسی را با بهره‌گیری‌های منلوم از متون کلاسیک ایران بسیار خوب می‌شناخت و از توانایی‌های آن به شکلی زنده و مؤثر بهره می‌جست.

او حدود هفتاد اثر را از زبان فرانسوی به فارسی برگردانده است، بسیاری از ترجمه‌های او از جمله اثرگذارترین برگردان‌های ادبی و فرهنگی در دهه‌های اخیر محسوب می‌شوند. آثار

محمد قاضی

و نیکوس کازانتزاکیس

کامیار عابدی

نویسنده‌گفتی چون میگوئل دومرولتس، جک لندن، آنتوان فرانس، مارک تواین، آنتوان دو سنت-اکزوپری، ولتر، هکتور مالو، ویکتور هوگو، داستایفسکی، گوستاو فلوبر، چارلز دیکنز، ایگناتسیوسیلونه، ژول رومن، گس دو سویاسان، نیکوس کازانتزاکیس، کورتزویو سالایارته، روبرمرل، هانس کریستیان آندرسن، جان اشتاین بکه، ماکسیم گورکی، ایوان ولزوف و چند تن دیگر. آثاری که قاضی ترجمه کرده به سبب موقعیت فکری زمانه و خود او، غالباً در دو گروه عمده آثار ادبی غنایی و اجتماعی جای می‌گیرند. نوع ادبی که وی بیشتر بدان پرداخته، البته زمان است و به هر روی به سبب ذهنیت سنت‌گرایانه مترجم،

تقریباً همه برگردان‌های او در ذیل آثار کلاسیک یا ادبیات واقع‌گرایانه می‌تواند آورده شود. بدین ترتیب آثار پیشروانه جدید ادبی مغرب زمین در کارنامه قاضی جایی برای خویش پیدا نمی‌کنند.

قاضی ذوق شعری داشت و که‌گه شعرهایی می‌سرود. اما هرگز به ترجمه شعر رغبتی نشان نداد. شاید آن را کلاً غیرممکن می‌دانست. البته از شاعران جدید فرانسوی زبان هم چندان خوشش نمی‌آمد. هم‌چنان که بارها گفته بود که شعر جدید فارسی برایش مفهوم نیست. نباید زیاده‌مت به خشخاش گذاشت. پیرمرد ذهنی و زبانی متمایل به سنت‌های ادبی داشت و تا آثار داستانی واقع‌گرایانه معاصر، بیشتر نمی‌توانست بپاید.

آن گونه که دوستان و آشنایان این مترجم گرامی نوشته‌اند، او انسانی بود زنده دل و شادمان. اندوه‌ها و رنج‌ها، حتی بیماری سرطان حنجره که صدایش را از او گرفت، هیچ یک نتوانست بر او چیره شود. او با سادگی کودکانه و فراگیری به جهان و انسان می‌نگریست و در این راه، هرگز تردیدی از خود نشان نداد. تا حدی مثل نیکوس کازانتزاکیس، نویسنده شوریده و پرشور و وجود یونانی، و شاید کاملاً مانند یکی از دوستان و قهرمانان این نویسنده، یعنی زوربا. نفس زندگی، فارغ از دل‌مشغولی‌های قلمی و ادبی برای قاضی اهمیت داشت. و او به سبب سروکار داشتن با کلمه‌ها و واژه‌ها، هرگز از طبیعت زندگی، که در نظر او بسیار زیبا و شایسته تحسین و دوست داشتن بود، دور نشد. در گفت‌وگوهای چندی که در یکی - دو دهه اخیر انجام داد، این معنی به خوبی آشکار است: ادبیات به حاشیه می‌رفت، و زندگی به میان می‌آمد. و قاضی ادبیات را جز زندگی و زیست نمی‌دانست [گفت‌وگو با حسن مرندی، کریم امامی، ابوالحسن نجفی، جهانگیر افکاری، نجف دریابندری، کتاب امروز، ش ۱، ۱۳۵۰، گفت‌وگو با سیدعلی صالحی، قتنوس، ۱۳۶۸؛ گفت‌وگو با ناصر حریری، کتاب‌سرای بابل، بابل ۱۳۶۸، و نیز خاطرات یک مترجم، زنده‌رود، اصفهان، ۱۳۷۱؛ سرگذشت ترجمه‌های من، روایت، ۱۳۷۲].

□ علاقه و دل‌بستگی غریبی که قاضی به آثار نیکوس کازانتزاکیس و شخصیت زوربا نشان می‌داد، آیا می‌تواند توجیهی پذیرفتنی برای پرداختن صاحب این قلم به نوشته‌های این نویسنده ارجمند و در این مقام و مقال باشد؟ امید می‌دارم که چنین باشد.

کازانتزاکیس به سال ۱۸۸۵ میلادی در جزیره کپرت به دنیا آمد. در آتن و پاریس درس خواند. و بسیار سفر کرد: شرق و غرب. از دوره جوانی به نوشتن پرداخت. شعر نوشت و نمایش‌نامه. داستان هم نوشت و سفرنامه‌نویسی را هم مورد توجه قرار داد. برای او آن چه می‌نوشت، تنها یک حاصل بود. حاصل لحظه‌های زیسته و نگاه‌های کنجکاوانه. از این رو بسیار در سفر و گشت‌وگذار بود. اما شغل‌هایی را هم از سر گذراند: فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی، روزنامه‌نگاری. حتی زمانی کوتاه وزیر فرهنگ یونان شد. و سرانجام در مقام مشاور سازمان یونسکو به سال ۱۹۵۷ در آلمان درگذشت.

آثار کازانتزاکیس را به چند دسته می‌توان تقسیم کرد: داستان‌ها، شعر حماسی، نمایش‌نامه‌ها، مقالات و رساله‌ها، آثار زندگی‌نامه‌ای و سفرنامه‌ها. داستان‌ها و نمایش‌نامه‌ها و مقالات، رساله‌ها و سفرنامه‌های او بیشترین حجم آثارش را در برمی‌گیرند. از نوع ادبی منظوم تنها یک اثر [اودیسه/۱۹۳۸] می‌شناسیم که هنوز به فارسی ترجمه نشده است. هر چند زندگی نویسنده زوربای یونانی در بیشتر آثارش انعکاس یافته، اما البته یک اثر او که به فارسی برگردانده شد، به گونه‌ای مستقیم به زندگی و شرح حال او مربوط می‌شود. [گزارش به خاک یونان ۱۹۶۱] و آن هم پس از درگذشتش انتشار یافت. او آثاری را از ویلیام جیمز، نیچه، داروین، برگسون، دانته به یونانی برگرداند. نیز ایلیاد و اودیسه هومر را از یونانی قدیم به یونانی جدید روایت کرد. The suffering God [نیویورک، ۱۹۷۹]؛ سمپوزیوم Symposium [نیویورک، ۱۹۷۴]، سه نمایش‌نامه Three plays [نیویورک، ۱۹۶۴]؛ تودارابا Toda-Raba [نیویورک ۱۹۶۹]، ژاپن، چین Japan/China [نیویورک، ۱۹۶۳]؛ این کتاب را محمد دهقانی به فارسی برگردانده و در دست انتشار است.

درباره کازانتزاکیس آثار انتقادی و زندگی‌نامه‌های بسیاری به انگلیسی نوشته و ترجمه شده است. اما در فارسی جز نوشته‌های پراکنده و اندکی چون جزوه نسل قلم، و ویل دورانت [تفسیرهای زندگی] و یکی - دو مقاله کوتاه در مطبوعات فرهنگی و ادبی [از جمله ترجمه چندنامه از او: سیروس سعیدی، دبستان، س ۱، ش ۲، بهمن ۱۳۶۸، صص ۱۰-۱۲] نوشته چندانی درباره او نداریم. البته قابل اشاره است که یکی از مترجمان آثار کازانتزاکیس، دکتر محمد دهقانی، در حال ترجمه یک زندگی‌نامه خوب قلم همسر کازانتزاکیس به فارسی است: هلن کازانتزاکیس با عنوان Nikos Kazantzakis: A Biography Based on His letters که نخستین بار به سال ۱۹۶۸ [ترجمه امی میمز، نیویورک] به انگلیسی ترجمه و منتشر شده است.

□ کازانتزاکیس نویسنده‌ای است جست‌وجوگر و به دنبال آن‌های زندگی. از این رو سرگشتگی‌ها و رنج‌ها را به جان می‌خرد. از انسان به خدا سفر می‌کند و از خدا به انسان برمی‌گردد. خاطره‌های رزم‌آوری کیرتین، و اجدادش، و پدرش برای رهایی از عثمانی‌ها را در ذهن دارد. اما مسیح ارتدوکس را هم به کنار دارد. او مسیح را تقدیس می‌کند. و در مقابل، از کششانی که مسیح را در نمی‌یابند، دور می‌شود. به سفر معنوی خویش می‌رود. و بودا را در حوالی خود می‌یابد. بودا را به درون فرا می‌خواند. نعره‌های نیچه، و آوای برگسون را می‌شنود؛ مبارزه‌جویانه، و در طلب ایمان. از بی‌قراری‌ها به بی‌قراری‌ها می‌گریزد.

سیر آنفس در او با سیر آفاق آمیخته می‌شود. از شادمانگی‌ها و لذت‌ها دوری نمی‌گزیند: آن‌ها را تا به لحظه‌ی نهایی پی می‌گیرد. برای پر شدن. برای دور شدن. در میدان نبرد با طبیعت و ماوراء طبیعت است. و در عین حال، از هر دو لبریز می‌شود. او برخلاف نیاکانش که شمشیر به دست داشتند، قلم به دست دارد. البته به میدان مبارزه سیاسی - اجتماعی هم وارد می‌شود. چون گمان می‌کند که ناجی را یافته است. اما گرویدن به نئین زیاد نمی‌پاید. باز به کنارهای می‌رود. به جست‌وجوهایش ادامه می‌دهد. منادی راهی می‌شود که حد و مرزش آشکار نیست. و در هر حال، تنها سلسله‌ای است از اشراق‌ها. و او، تنها پیامبر و تنها گرونده این راه، فقط به سلاح شهود ذهنی قدرتمندی آراسته است.

کازانتزاکیس هستی خود را در جدال‌های ذهنی خویش می‌جوید. در کلمه‌ها نمی‌جوید. کلمه‌ها تنها به کار گفتن و بیان کردن می‌آیند، راه از جای دیگری می‌گذرد. و انسان راستین از نظر او کسی است که بخواهد عمل کند. او در مکاشفای عمیق و فراگیر از ادبیات فراتر می‌رود تا روح را به تعالی برساند. وجود را از حقیقت لبریز کند. تعالی، حقیقت؟ چه واژه‌هایی زوربای بی‌سواد به او می‌فهماند که هیچ نمی‌داند. زوربا مرد عمل است.

کازانتزاکیس جان شیدایی است که به کشف آفتاب می‌رود. اما تکرهای سده بیستم او را پریشان می‌سازد. چه کند؟ جز رفتن چاره‌ای ندارد. رفتن‌های پیاپی. نمادهای زیستن، زیستن‌های گونه‌گون و کشف‌های مختلف، بودا، مسیح و لنین و در جایی به هم می‌رسند. یگانه می‌شوند. و دیگر در ذهن این شاعر غریب یونانی، که تنها یک شعر بلند، یک شاهکار ادبی، بیشتر نوشت، و در بقیه نوشته‌ها، شعرهایش را به نثر روایت کرد، مرزی نیست. جسم همان روح است. و روح همان جسم. همه چیز یک سو است. و یک سان. او ایمانی بود که تمام وجودش را از حرکت می‌انباشت. انباشته می‌شد. و تنها در لحظه بازپسین، با کلمه‌هایی که به سماع برمی‌خاستند و پر از شور می‌شدند، به جویندگان، کلمه می‌رساند. شعر می‌رساند.

□ اودیسه جدید کازانتزاکیس البته همان گونه که در عنوان فرعی آن آشکار است، یک دنباله نوین است بر اودیسه شاعر کلاسیک یونان، هومر. حماسه‌ای که با این جمله‌ها آغاز می‌شود: *ای الهه شعر، درباره دلوری که هزار چهره‌گری داشت و چون حیلت‌های وی، ارگ متبرک تروا را از پای افکند، آن همه سرگردانی کشید، شهرها را دید و به کردار آن همه مردم پی برد، با من سخن بگوی!* [ایلیاد و اودیسه را زنده یاد سعیدنفیسی به فارسی برگردانده است]. درباره هومر و دو شاهکارش می‌توان به اثر زیر نگریست: *پازده گفتار، مجتبی مینوی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۶، صص ۳-۲۳*. نیز در زمینه بررسی و سنجش آثار هومر با شاهنامه فردوسی می‌توان به نوشته‌های محمدعلی اسلامی ندوشن، آراها و ایماها؛ و عبدالحسین زرین‌کوب، نه شرقی نه غربی انسانی، و کامران جمالی، فردوسی و هومر مراجعه کرد.

در این جا، به مناسبت، ترجمه خلاصه‌شده‌ای از کتابی درباره اودیسه هومر آورده می‌شود [Homer's Odyssey, D. Sider, 1974]؛ بخشی که درباره تأثیر این حماسه کهن بر دو اثر ادبی برجسته سده بیستم سخن می‌گوید. اثر دیگر، غیر از اودیسه جدید کازانتزاکیس، پولیس جیمز جویس است آثار جویس به صورت بس پراکنده‌ای به فارسی در آمده است. مهم‌ترین آن‌ها دوینا هاست، با ترجمه پرویز داریوش/۱۳۴۶. برجسته‌ترین اثر او، پولیس را منوچهر بدیعی به فارسی برگردانده، هنوز منتشر نشده

است. دربارهٔ جویس به فارسی می‌توان از نوشته‌های ویل دورانت، حسن شهباز، جزوه نعل قلم و تألیف - ترجمه کوچکی از نادر شیخ‌زادگان بهره برد.

□ در میان آثار مشهور و پرتأثیری که موضوع خود را دایسه گرفته‌اند، دو اثر یولیسیس [جیمز جویس، ۱۹۲۹] و اودیسه [نیکوس کارانتزاکس، س. ۱۹۳۸] برجسته‌تر است. البته نمی‌توان گفت که کارانتزاکس از اثر جویس اقتباس کرده و یا از آن حتی برداشت اندکی کرده باشد. زیرا هر دو اثر، بلند و دست‌نیافتنی و بدیع هستند. با این همه در رجعت به طرح کهن، هر دو اثر شکل محافظه‌کارانه‌ای پیدا می‌کنند. اعتقاد داریم که خاستگاه نویسندگان [ایرلند، کبرت] دلیل موجبی برای منشأ کلاسیک آن‌هاست. اختلاف اساسی میان لئوپولد بلوم جویس و اودیسه کارانتزاکس در چگونگی سفر و حوادث پیش آمده است: ماجرا، عمل و شجاعت بلوم در ذهن و اندیشهٔ او رخ می‌دهد. و شجاعت او در گرو استعداد و آمال بالقوهٔ اوست. و نه بالفعل و حقیقی. در مقابل، اودیسه کارانتزاکس، موقعیت شخصیت هومری هم نام‌را، از لحاظ مرد عمل و کاردانی و شایستگی‌های طبیعی بودن، حفظ می‌کند.

اودیسه کارانتزاکس انباشته است از سفر و ماجرا. جایی که در اثر هومر از خشونت دوری می‌شود، اودیسه نویسندهٔ معاصر، آن را آغاز می‌کند. اودیسه به خانه بازمی‌گردد، اما فرزندش تلماخوس از زیستن در زیر سیطرهٔ او رخ برمی‌تابد. پس دیری نمی‌کشد که از ایثا کارخت برمی‌بندد و به اسپارت می‌رود. در این شهر، او به انقلابی دهقانی دامن می‌زند و همسر منلائوس (منلائوس جاق، تنبل، و کودن تربیت شده بود) را می‌رباید و با کشتی به سوی کرت و مصر حرکت می‌کند. در آن جا هم شورش‌هایی را رهبری می‌کند. و تا مصب رود نیل به پیش می‌رود. اما طولی نمی‌کشد که اودیسه به انسان عارفی تبدیل می‌شود و در قلمروی پیوندهای ویژه‌ای با خدایان قرار می‌گیرد. در این موقع است که از فرودستانش می‌رمد و به تنهایی می‌گریزد. اودیسه با احساسی بسیار عارفانه زندگی را بدرود می‌گوید، یعنی به ماوراء ماده می‌رود تا بخشی از جهان اسرارآمیز یا به تعبیر رواقیون، آتش زندگی شود. اودیسه کارانتزاکس در جست‌وجوی استقلال، آزادی، معرفت، و معرفت به خویش است. جست‌وجو برای رسیدن به استقلال و آزادی، او را به نوعی زندگی زاهدانه هدایت می‌کند. رهایی از زندگی اجتماعی در نزد یونانیان مفهومی است بس ارحم‌اند. این رهایی وجدایی است که اودیسه را به بیرون از مرادفات انسانی، به دریا، یعنی جایی که زندگی را ترک می‌کند، می‌کشاند.

تعدادی از حوادث داستان کارانتزاکس زایدی تخیلات بارور نویسنده است. و هیچ اقتباسی از هومر در آن به چشم نمی‌خورد. در واقع الهام از اثر هومر بسیار خوب صورت پذیرفته است. پرسش‌هایی که به میان می‌آید از این دست است که آیا اودیسه انسان تنهایی است که جلای وطن کرده، و یا قهرمانی است پرتزویز از جزیرهٔ ایثاکیا؟ آیا اودیسه ماجراجویی عجیبی است که در اندیشهٔ کارانتزاکس شکل گرفته و تغییر یافته؟ آیا اودیسه به سادگی در جست‌وجوی جایی است برای مرگ، و یا شخصیت او بازتابی است از انسانی که تولد تا مرگ را به آداب گذر، از سر می‌گذراند؟

یولیسیس جیمز جویس برای هر ادیب غربی اثری است بسیار شناخته شده، و دارای نفوذی فراوان که حتی ممکن است استثنایی به نظر آید. در ورای آن تأثیرهای ادیبی وجود دارد که در این نوشته تنها به تأثیر از هومر می‌پردازیم. خوانندهٔ این کتاب، علاوه بر نقشه‌ای از دویلین باید نسخه‌ای از اودیسهٔ هومر را هم در پیش چشم داشته باشد. توازی‌های دقیق میان هومر و جویس و اقتباس نویسندهٔ اخیر از آن یک به گونه‌ای مستند ثابت شده است. ممکن است حتی بیش از مستندات باشد. ظاهراً جویس، بسیار زود، یعنی زمانی که کودکی بیش نبود، به اودیسه علاقه‌مند شد. وقتی که در مدرسه از او خواستند دربارهٔ قهرمان محبوبش مقاله‌ای بنویسد، او اودیسه را برگزید. وی بعدها در همان اودیسه، در مقیاسی جهانی، بشری برای همهٔ زمان‌ها و یک انسان به سوه آمدهٔ جدید را دید. لئوپولد بلوم تفسیر و تأویل جویس و یا حتی بازآنگاره‌ای از یک انگاره یونانی است؛ اما نوع ضدقهرمان آن. زیرا اعمال این قهرمان، تنها در ذهنی به وقوع می‌پیوندد. بسیاری از نویسندگان و شاعران باستان، از جمله هومر در این

احساس مشترک بودند که عصرشان سزاوار ستایش است. مقام جویس در وقفه‌ای آشکار نسبت به سرچشمهٔ یونانی‌اش قرار دارد. از این رو برای جویس، به وجود آوردن کسانی جز لئوپولد بلوم یا استفان دیدلوس بسیار دشوار است.

جویس از قهرمانی‌ها دوری می‌کند. و همواره وقتی در مقابل عمل قرار می‌گیرد، از آن طفره می‌رود. ارتباط اودیسه با یولیسیس از این توازی هم آشکار می‌شود که در هر دو اثر، جست‌وجو به نیافتن پایان می‌پذیرد. مفاهیم فرعی هومری با سلسله‌هایی از سنت، نمودی از عام‌گرایی خود را نشان می‌دهند. تا بتوانند مانند افسانهٔ ناچیزی کهرنگ باشند. هر چند در عمل، این مفاهیم رمانی واقع‌گرا را به حماسه‌ای متصنع تبدیل می‌کنند.

برای به دست آوردن تصویری اندک از این که چگونه جویس به گونه‌ای دقیق، ساختمان یولیسیس خود را از هومر گرفته، می‌توانیم فهرستی از توازی‌های آن‌ها را بنویسیم، نه همه بلکه اندکی از آن‌ها. اودیسه در بیست‌وچهار کتاب نوشته شده و یولیسیس هم، تنها یک زمان بیست‌وچهار ساعته را دربر می‌گیرد. بلوم یک اودیسه نوین است. مولی بلوم به عنوان انسانی مؤمن، پهلوی جدیدی است. بلاکوهن، ساحرهٔ سیرک که مقام مهمی در یولیسیس دارد، گویی شخصیتی از اودیسه است. میخانه کر تام مانند غار سیکلوس است. گرتی مک داوول چهره‌ای است از نازکیا. و جای بررسی دقیقی از این نوع بستگی‌ها که تعدادشان بسیار است، وجود دارد.

ترجمه‌های فارسی و انگلیسی آثار کارانتزاکس

تاکنون تنها نیمی از آثار سرایندهٔ اودیسه جدید به انگلیسی برگردانده شده و نیم‌نیم آن به فارسی. از آن‌ها یاد می‌کنیم:

۱. زوربای یونانی Zorba the Greek [ترجمهٔ تیمور صفری ۱۳۴۷؛ ترجمهٔ محمود مصاحب ۱۳۵۷، ترجمهٔ محمدقاضی ۱۳۵۷؛ نیزن. ک: نگاهی دیگر به زوربای یونانی، بانی نلسون، ترجمهٔ مینا نوابی / ۱۳۷۳].

۲. آزادی یا مرگ freedom or Death [ترجمهٔ محمدقاضی / ۱۳۴۸]

۳. مسیح بازصلوب Christ Recrucified [ترجمهٔ محمدقاضی / ۱۳۴۹؛ ر.ک: گردآورنده غلامحسین قزوند، احیاء، تبریز، بی‌تا، صص ۵۷ - ۶۴]

۴. کورس [ترجمهٔ هوشنگ آزادی‌ور / ۱۳۵۶]

۵. مرگش راه حق The Saviors of God [ترجمهٔ منیر جزنی / ۱۳۵۷، ترجمه‌ای دیگر با عنوان جویندهٔ راه حق، بهارهٔ صارمی / ۱۳۶۴]

۶. برادرکشی Fratricides [ترجمهٔ محمد ابراهیم محبوب / ۱۳۵۹، دربارهٔ آن ن. ک: سیداحمد سام، ادبستان، س. ۳، ش. ۲۰، خرداد ۱۳۷۱، صص ۲۷، ۲۶]

۷. گزارش به خاک یونان Report to Greco [ترجمهٔ صالح حسینی / ۱۳۶۱]

۸. سودوم و گومورا Sodom and Gomorrah [ترجمهٔ همایون نوراحمد / ۱۳۶۲]

۹. آخرین رسوسهٔ مسیح The Last Temptation of Chist [ترجمهٔ صالح حسینی / ۱۳۶۲؛ دربارهٔ آن ن. ک: حسین سینایی، کیهان فرهنگی، س. ۶، ش. ۸، آبان ۱۳۶۸، صص ۲۸-۳۱]

۱۰. میر آفاق [بخشی از یک سفرنامه، ترجمهٔ محمد دهقانی / ۱۳۶۷]

نیز قابل اشاره است که آثار دیگری از کارانتزاکس به انگلیسی ترجمه شده، اما هنوز به فارسی نقل نشده است: بودا Buddha [سن دیگو / ۱۹۸۲] نمایش‌نامه و انسان معاصر Literary Drama and contemporary Man [در مجلهٔ Review، سال ۱۹۷۶، صص ۱۱۵-۱۲۱]؛ یادداشت‌های روزانه سفر به انگلستان England: A Travel Journal [نیویورک، ۱۹۶۵]؛ ژورنالی، The Greek Passion [نیویورک، ۱۹۵۳]؛ سفری به موری [The Greek Journey to the Morea، نیویورک، ۱۹۶۵]؛ اودیسه Odyssey یک ادامهٔ نوین A Modern Sequel [نیویورک، ۱۹۵۸]؛ یاد سخنه The Rock Garde [نیویورک، ۱۹۶۳]؛ مار و سوسن Serpent and lily [برکلی، ۱۹۸۰]؛ اسپانیا Spania [نیویورک، ۱۹۶۳]؛ رنج خدا



سرگذشت ترجمه‌های من

۱. مضامین زند
 من محمد است و همان
 پدرم که امام هجرت شهرها باد
 نام داشته باشد
 در جنگی فوت کردند و
 نه معتمد بودم محمد به ما
 عرف خود ایستاد و نام مرا
 بنام گذرد هنوز نرفته‌ام و
 طوری از شهرت نام خانوادگی
 خانوادگی بسیار وسیع
 رنگی قاضی بر خود بگذرانند
 این دلیل نام پدر
 سیف‌قاسمی، «هام
 من پدرم امام جمع بود است
 ولی بعد که پدرم نام
 در سبیل اسرار خواستم که
 بیشتر از سی سال است
 قاضی است
 پدرم مرحوم عبدالخالق
 نامش حلال است

من
 طوری که در کتاب خاطراتم به بعضی
 برداشتنی حلقه‌ها می‌نویسم به
 پیش از من دو سیر محمد نام
 بن محمد اسم مستم، پدرم با وجود
 می آمد و با جمال در محمد در
 م محمد گذشت، و اینکه که
 این زود در تمام خیال مردان
 را درگی است، از آنجا که خانوادگی
 و شاه‌داری است نمی‌شود
 و بر آفتاب‌های شاه قاضی
 اید بزرگان به نام قاضی
 قاضی، «قاسمی قاضی»
 پدر نام خانوادگی «لامی
 ا خانوادگی هر چه که نامشتر
 قاضی» را به «قاضی»
 که نام خانوادگی یا شهرت

روزی در خانه نشسته و به کار خود یعنی ترجمه مشغول بودم که دیدم آقایان اسماعیل جنتی و علی جعفریه مدیران مشترک انتشارات «روایت» از در درآمدند و چند نسخه‌ای از چاپ تازه (پنجم) کتاب «زراه» را که نوشته خود من است برایم آوردند. ضمن ابراز تشکر و صحبت درباره تسریع در امر چاپ و نشر کتاب «غروب فرشتگان» اثر یاسکال چاکماکیان نویسنده فرانسوی زبان ارمنی که من از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرده‌ام و به وسیله انتشارات «روایت» چاپ و نشر خواهد شد، آقای جنتی گله کردند و گفتند که شما از ارسال تا به حال وعده اثر تازه‌ای اعم از ترجمه یا تالیف به ما داده ولی به وعده وفا نکرده‌اید. من درد پیری و ضعف چشم و در دست نداشتن یک اثر خارجی جالب توجه برای ترجمه را به عنوان عذر در وفا نکردن به عهد مطرح کردم، ولی آقای جنتی این پوزش‌ها را موجه ندانستند و پیشنهادی به من کردند که به نظرم بسیار جالب آمد. گفتند از ترجمه‌های فراوانی که کرده‌اید و تعداد آن‌ها نزدیک به هفتاد اثر است، به ترتیب سال‌های ترجمه، شرحی درباره علت اقدام به ترجمه و توضیح مختصری از موضوع کتاب، و سپس منتخبی از متن ترجمه را به عنوان نمونه تدوین و تنظیم کنید و مجموع آن را به صورت کتابی به ما بدهید که چاپ کنیم. سپس به گفته افزودند: مجموع این منتخبات و این توضیحات اثر جالبی خواهد بود که هم خوانندگان را با کلیه آثار شما و با سبک‌های مختلف ترجمه‌تان آشنا خواهد کرد و هم راهنمای خوبی برای مترجمان تازه‌کار و علاقه‌مند به شیوه ترجمه شما خواهد بود. در عین حال با تالیف و تدوین چنین اثر جالبی دین خود به ما را نیز ادا کرده‌اید.

من از این پیشنهاد آقای جنتی خوشم آمد و قول دادم که با وجود درد ضعف پیری و ورود به هشتاد سالگی چنانچه باز عمری باقی باشد و شور و توانی برای ادامه کار در خود بیابم به انجام این کار مهم بپردازم.

و اینک ابتدا با شرح دو اثر که نخستین آثار ترجمه من از دوران جوانی هستند، به وفای عهد شروع کردم. این دو اثر یکی سناریویی از دن کیشوت است، و دیگر «کلود ولگرد» اثر ویکتور هوگو نویسنده نامدار فرانسوی، و بدیهی است که پس از آن دو به ترتیب به شرح و توضیح لازم درباره بقیه آثارم نیز خواهم پرداخت.

محمد قاضی

پانویس: * سرگذشت ترجمه‌های من، تهران ۱۳۷۳، نشر روایت

مادر - نام مادرم آمنه در
قاصیان مهلبا در بود -

وکت دختر فضا من خوا
مرگ بدم بیگی از خوا
شهر کرد که از او نیز صام
فرزندان فضا دختر و
که برادران مادر من در
هم بیشتر عمر میکنند
پریم در روز تولد من
دو ساله نرسیده بود مرگ
دو ساله آن را از او نیز کرد

تولد:

آن روز با شازده کوچولو



ختر آقا میرزا حلیل از زمان خانواده
لوار بود من پسر از مرگ دو سیر
مهرم صغرا را برجا گذارست و پسر از
یا فیض الله بیگی به نام محمود بیگ
به شش پسر و یک دختر است از آن
دو پسر یعنی رشیدخان و محمد این خان
سند زنده مانده اند و امید دارم که صد سال
لی نامسار که به ارم محمد میرزا مولد قاضی
تولد مراد آرد بود آن تاریخ قمری بود
۱۳۰۰ لیکن در دوران حوائج مدنی
ان کیسغ قمری از روی مرده ای
به بود بی بریم که تاریخ درست
است ، و لذا در ۱۶ مرداد
و قریب سال تمام خوابم داشت .

آن رسیده ام خواهش کردم که یک هفته دیگر هم به من مهلت بدهد. اول اعتراض کرد و جداً کتابش را خواست، ولی چون من اصرار ورزیدم پذیرفت و تأکید کرد که دیگر مهلت تمدید نخواهد شد و باید حتماً در آخر هفته کتابش را به او پس بدهم. من بی آن که بگویم به ترجمه آن مشغولم قول دادم که حتماً تا آخر هفته کتاب را پس خواهم داد، و دیگر همه وقت خود را صرف ترجمه آن کردم تا در پایان دوازده روز دیگر کارم به پایان رسید. آن وقت کتاب را بردم و پس دادم و دکتر را با این که از خلف وعده من کمی دلگیر شده بود خوشحال کردم، ولی وقتی گفتم که آن را ترجمه هم کرده ام دکتر سخت مکرر شد و گفت:

من خودم می خواستم این کار را بکنم، شما به چه اجازه و به چه حقی چنین کاری کرده اید؟ من که کتاب را برای ترجمه به شما نداده بودم. گفتم: شما که تا به حال به کار ترجمه دست نزده اید، و من به همین جهت حرفتان را جدی نگرفته بودم. به هر حال اگر از یک کتاب دو ترجمه در دست باشد مهم نیست و عیبی نخواهد داشت. اگر هم موافق باشید من حاضرم ترجمه کتاب را به نام هردومان اعلام کنم، و ضمناً ترجمه خودم را هم به شما بدهم که اگر با هر جای آن موافق نباشید به سلیقه خودتان آن جا را عوض کنید و سپس بدهید تا کتاب به نام هردومان چاپ شود.

گفت: خیر، من می خواستم فقط به نام خودم آن را ترجمه کنم، و دیگر شازده کوچولو برای من مرده است. خندیدم و گفتم: اگر هم برای شما مرده است من او را برای همه فارسی زبانان زنده کرده ام.

انتوبوس شدم، و در همان جا که در کنار پنجره نشسته بودم کتاب را گشودم و شروع به خواندن کردم. چند صفحه ای که پیش رفتم به راستی آن قدر کتاب را جالب توجه و شیرین و دلنشین یافتم که اصلاً متوجه نشدم کی انتوبوس از مسافر پر شد و کی به راه افتاد، و فقط وقتی به خود آمدم که به انتهای خط یعنی به ایستگاه راه آهن رسیده بود و شاگرد شوفر خطاب به من که تنها مسافر مانده در انتوبوس بودم گفتم:

آقا این جا ته خط است، چرا پیاده نمی شوید؟

سرم را از روی کتاب برداشتم و اعتراض کردم که: ای آقا، من می خواستم در چهارراه معزالسلطان پیاده شوم، چرا حالا به من می گوید؟ گفتم: آن جا هم اعلام کردیم که چهارراه معزالسلطان است، دو سه نفری پیاده شدند ولی شما پیاده نشدید. لابد در آن جا هم مثل حالا سرتان با کتاب گرم بود و نفهمیدید.

دیدم حق با اوست، ناچار پیاده شدم و بیش از یک کیلومتر راه را پیاده رفتم. باری، کتاب شازده کوچولو را چندان زیبا و جالب توجه یافتم که دو روزه قرائت آن را به پایان آوردم و تصمیم گرفتم که به ترجمه آن بپردازم. البته خود دکتر جهان بیگلو نیز اظهار علاقه به ترجمه آن کرده بود، ولی چون تا به آن دم نه کتابی ترجمه کرده و نه چیزی با نام او به چاپ رسیده بود که مردم او را بشناسند و با نامش آشنا باشند، من حرفش را جدی نگرفتم و شروع به ترجمه کتاب کردم.

هفته موعود به پایان رسید و او کتابش را از من خواست. من به عذر این که گرفتاری های خانوادگی مجال نداده است کتاب را به پایان برسانم و اکنون به نیمه های

داستان آشنا شدن من با کتاب «شازده کوچولو» داستان شیرینی است. آن هنگام که در اداره حقوقی وزارت دارایی به خدمت مشغول بودم، یکی از دوستان با ذوق و با سواد شادروان دکتر امیرجهان بیگلو که تحصیلاتش را در فرانسه انجام داده بود و زبان فرانسه را خوب می دانست، روزی در اداره به من گفت کتابی از فرانسه برایش رسیده است که بسیار شیرین و جذاب است و از خواندن آن کلی لذت برده است، به حدی که علاقه مند شده است و خیال دارد آن را به فارسی ترجمه کند. من خواهش کردم که اگر ممکن است آن را چند روزی به من امانت بدهد تا من نیز آن کتاب مورد پسند وی را بخوانم و سپس به او برگردانم. دکتر با لطف و محبتی که به من داشت پذیرفت و روز بعد کتاب را آورد و برای مدت یک هفته به من سپرد که پس از آن حتماً کتاب را به او برگردانم. تشکر کردم و وقتی به عنوان پشت جلد کتاب نگریستم دیدم نام کتاب «شازده کوچولو» و اثر نویسندگی به نام آنتوان دو سنت اگزوپری است. بار اول بود که با چنین کتابی برخورد می کردم، و قول دادم که در ظرف همان یک هفته آن را بخوانم و سپس به او پس بدهم.

آن وقت که سال ۱۳۳۳ بود منزل من در خیابان امیریه، در چهار راه معزالسلطان واقع بود و از اداره که به خانه برمی گشتم، در میدان توپخانه سوار انتوبوس می شدم و بکراست می رفتم تا در آن چهارراه پیاده می شدم و به خانه ام که در سیصد قدمی آن جا بود می رسیدم.

آن روز با کتاب دریافتی از آقای دکتر جهان بیگلو، پس از تعطیل اداره، طبق معمول به توپخانه رفتم و سوار

مضامینی بکر و جاوید بازبانی ساده و روان

ناهید صفارزاده

روزنامه اطلاعات شماره ۱۹۷۸۷ ۷۱/۲/۱۱

که این چنین صادقانه و با لحن ساده و کودکانه نکات بزرگ اخلاقی و فلسفی را به خواننده عرضه می‌دارد.

در جایی از کتاب نویسنده معیار غلط انسانیت و شخصیت را که با سر و وضع ظاهر ستجیده می‌شود به یاد انتقاد گرفته و همچنین تکرار مکرر اعداد و باز دور و تسلسل وار انسان پیرامون خود و بی‌هدفی و عدم شناخت خود و حرص و طمع انسان‌ها را با سخنان نیشدار و با کتایه بیان می‌کند. همچنین در جایی دیگر اگزوپوری به سطحی‌نگری و ظاهر بینی انسان اشاره می‌کند. وقتی که در بیابان خلیان و شازده کوچولو برای پیدا کردن آبی به جست‌وجو می‌پردازند، خلیان مایوسانه و بی‌ناباوری جست‌وجو را شروع می‌کند، اما شازده کوچولو با اطمینان از پیدا کردن چاه آب و با این استدلال که بیابان زیباست و زیبایی بیابان به‌خاطر چاه آبی است که در گوشه‌ای از آن پنهان است با این مسأله برخورد می‌کند، یعنی اصل و جوهر هر چیزی پنهان است و باید آن را یافت، پس با یافتن گوهرهای درونی حیات و یا حتی انسان که یکی از خلقت‌های پیچیده هستی است به زیبایی خلقت پی می‌بریم، که این ارزش‌ها با دیدی سطحی پنهان هستند و از طریق درک عمیق و پی بردن به ضمیر هرکس باید آن را به دست آورد.

شخصیت‌های اصلی داستان یکی راوی داستان یعنی همان نویسنده است که با روحیه‌ای حساس و طبیعی ظریف از شروع داستان تا انتهای آن در صحنه حضور دارد، و دیگری شازده کوچولو است که در حالی که جنبه‌های رؤیایی و خیالی دارد الگوی یک انسان اندیشمند و زرق‌خنگ است که با ذکر نقصان‌ها و خطاهای رفتاری آدم‌بزرگ‌ها نکات پسندیده و صحیح رفتاری را در لفظی ساده و بسیلر صریح به آنان گوشزد می‌کند، و نویسنده بدین وسیله پیام خود را در داستان از زبان شازده کوچولو نقل می‌کند.

از طرف دیگر اگزوپوری زمینه و محیط وقوع حوادث داستان را بیابانی خشک برمی‌گزیند که این خود نمایانگر آتمسفر و فضای سرد روحی حاکم بر جامعه آن زمان است، که شخصیت‌های داستان تشنه لب به سوی چاه محبتی در آن‌جا سرگردان می‌شوند. به هر حال، خواندن این کتاب برای همگان سودمند خواهد بود، چرا که نمونه‌ای واقعی و زنده از جامعه بشری عصر امروز است، و شاید هر کدام از ما غفلتاً نمونه‌هایی از این نوع انسان‌ها باشیم.

داستان شازده کوچولو مثل اخلاقی دوست داشتنی و شگفت‌انگیزی است که هم برای کودکان و هم بزرگسالان نوشته شده است. این داستان اثری خیالی و نمونه بسیار گویایی از انسان‌های عصر جدید است که با داشتن خصیصه‌هایی چون خودخواهی، مال‌پرستی، و در حالی که تظاهر به انسانیت و مشغولیت به امور مهم روزمره خود دارند، با پیوده‌ترین وجه ممکن اوقات خود را صرف مقادیر و کمیات زندگی به اصطلاح مهم خود کرده و از معنویت و کیفیات کارهای خود به دور مانده‌اند. نویسنده این شخصیت‌ها را آدم بزرگ، خطاب کرده و به معنی تمسخرآمیز و با کتایه در داستان با آن‌ها برخورد نموده است.

نویسنده داستان، آنتوان دوستانا اگزوپوری، در سال ۱۹۰۰ در شهر لیون زاده شد. وی خلیان بود ولی در زمینهای ادبی نیز استعدادهای خاصی داشت و در طول حیات خود چندین اثر دیگر از خود برجای نهاده است. اگزوپوری داستان شازده کوچولو را یک سال قبل از مرگش نوشت. وی در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۴ در حالی که یک پرواز اکتشافی بر فراز فرانسه اشغال شده می‌کرد هدف هواپیمای شکاری آلمان قرار گرفت و هیچوقت بازنگشت.

این داستان از زبان خود نویسنده (اگزوپوری) نقل شده است، و شروع داستان زمانی است که به عنوان خلیان در یک فرود اجباری در بیابانی خشک شازده کوچولو را ملاقات می‌کند. جریان‌های سیاسی عصر نویسنده را که اهم آن‌ها درگیری اروپا در جنگ جهانی و تسلیم فرانسه در مقابل قوای آلمان و تسلط تحمیلی افکار نژادپرستی و برتری‌طلبی آلمانی‌ها نسبت به سایر ملل و در نتیجه تأثیر این وقایع بر اندام عمومی و ادبیات فرانسه است، نمی‌توان در به‌وجود آوردن این اثر نادیده گرفته، چرا که ادبیات هر دوره و هر عصر متعلق به همان دوره است و با توجه به شناخت زمینه‌های سیاسی و اجتماعی هر جامعه می‌توان ادبیات آن جامعه را درک کرد و فکر نویسنده را همراه با مطالعه این زمینه‌ها دنبال نمود. اگر نویسنده‌ای مانند اگزوپوری در دستکش از فلفل عاطفه و سردی رولبط بین جملع انسانی و یا از دور شدن انسان از اصل و جوهر خویش و محبوس بودن در چهارچوب فکری منحنط خویش می‌تاند جوشش این درد از درون وی ریشه می‌گیرد و آن را لمس کرده است.

۳

روزنامه تهران : سرانجام هم مراد

۱۳۰۸ به تیران به تیران

اولدستم . در آن زمان

سوال اول مشترک بود در

می شد . من که طالب استعداده

و چون موفق نشدم به خوشبختی

شد . در ۱۳۱۵ برگرفتم

وی با چرا دارم آن منصفانده

ایان دورم منظم میا که در با اکتفتم

و در روز و در هنگام : در وقت ادبی تو خوش

در آن شکوه محسوس داشته قند

ایان دورم و در هنگامی : در ۱۳۱۸ به

توضیح یافته و در همان حال به

خدمت سرایان و در وقت استعداده

چون لیاقتی به استحقاق هم از

دارد کسی از روش به خدمت من

خدمت سرایان هم به با این

ال از در واقع : در سال ۱۳۲۲ که

مستی به نام فاطمه در آن

معنی سال ۱۳۴۷ زندگی

در قیام و در وقت منظم معنی

در وقت در خدمت منظم معنی

در آن حال زندگی کند و در

سزایان خود کرده . و اگر

هر آن عواصم در هر مراد ما

هم هم و در هر سزایان و در

در وقت در هر سزایان و در

سال دوم به در وقت ادبی و

ز ادبی هم به هر مراد هم به

دی برکت هم و در سال از هر هم

هم هم متوسط در وقت ادبی و

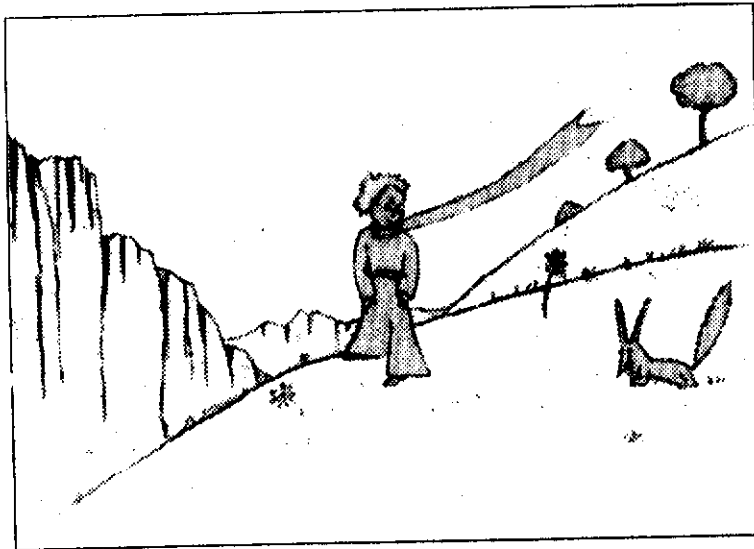
که در وقت به خاطر هم آورده ام

مراد ۱۳۱۵ به اخذ هم مراد

تیا فتم و در هر مراد همان سال در

بیستم .

نزدیک بود که از دستم فرود
 یازدهم آریتم. سال اول
 بدم. سالم خدمت سواران
 درجه سواران دم در
 درجه سواران سال ۱۳۲۰
 ست وزارت دارایی در
 دارایی دوم با یک
 تا این خانم ۲۵
 سیج فرزندان
 در کودکی مرده



دیدار شازده کوچولو با روباه

در وقت سحر که ماه
 نهار قمری پیشی را نام
 روز دوازدهم مرداد
 در چند روز دیگر خواهد
 حمل تولد من شهر ما
 بستان بود دوران کودکی
 بی از هفت سالگی بید
 ی پرر قاضی محمد بزرگ نسب در
 بستان را به پایان رساند
 بیستان و بعد از آن
 را خود قاضی که در کربلا
 آنرا به تهران برد

در این هنگام بود که روباه پیدا شد. روباه گفت: سلام!

شازده کوچولو سر برگردانید و کسی را ندیده، ولی مؤدبانه جواب سلام را داد.

صدا گفت: من این جا هستم، زیر درخت سیب...

شازده کوچولو پرسید: تو که هستی؟ چه خوشگلی!

روباه گفت: من روباه هستم.

شازده کوچولو به او تکلیف کرد که بیا با من بازی کن. من آن قدر غصه به دل دارم که

نگو...

روباه گفت: من نمی توانم با تو بازی کنم، مرا اهلی نکرده اند.

شازده کوچولو آهی کشید و گفت: ببخش!

اما پس از کمی تأمل باز گفت: اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: تو اهل این جا نیستی، بی چه می گردی؟

شازده کوچولو گفت: من بی آدمها می گردم. اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: آدمها تنگ دارند و شکار می کنند؛ این کارشان آزارنده است. مرغ هم

پرورش می دهند، و تنها فایده شان همین است. تو بی مرغ می گردی؟

شازده کوچولو گفت: من بی دوست می گردم. نگفتی اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: اهلی کردن، چیز بسیار فراموش شده ای است. یعنی «علاقه ایجاد

کردن»...

علاقه ایجاد کردن؟

روباه گفت: البته. تو برای من هنوز پسر بچه ای بیش نیستی، مانند صدها هزار

پسر بچه دیگر و من نیازی به تو ندارم. تو هم نیازی به من نداری. من نیز برای تو روباهی

هستم شبیه به صدها هزار روباه دیگر. ولی تو اگر مرا اهلی کنی هر دو به هم نیازمند

خواهیم شد. تو برای من در عالم همتا نخواهی داشت، و من برای تو در دنیا یگانه خواهم

بود...

شازده کوچولو گفت: کم کم دارم می فهمم... گلی هست... و من گمان می کنم که آن گل

مرا اهلی کرده است...

روباه گفت: ممکن است. در کره زمین همه جور چیز می شود دید...

شازده کوچولو آهی کشید و گفت: آن که من می گویم در زمین نیست.

روباه به ظاهر بسیار کنجکاو شد و گفت: در سیاره دیگری است؟

بله.

در آن سیاره شکارچی هم هست؟

نه.

چه خوب! مرغ چه طور؟

نه.

روباه آهی کشید و گفت: حیف که هیچ چیز بی عیب نیست.

لیکن روباه به فکر قبلی خود بازگشت و گفت: زندگی من یکنواخت است. من مرغها را

شکار می کنم و آدمها مرا. تمام مرغها به هم شبیه اند و تمام آدمها با هم یکسان. به همین

جهت در این جا اوقات به کسالت می گذرد. ولی تو اگر مرا اهلی کنی زندگی من همچون

خورشید درخشان خواهد شد. من با صدای پایی آشنا خواهم شد که با صدای پاهای دیگر

فرق خواهد داشت. صدای پاهای دیگر مرا به سوراخ فرو خواهد برد، ولی صدای پای تو

همچون نغمه موسیقی مرا از لانه بیرون خواهد کشید. به علاوه، خوب نگاه کن! آن

گندمزارها را در آن پایین می بینی؟ من نان نمی خورم و گندم در نظرم چیز بی فایده ای

است. گندمزارها مرا به یاد هیچ نمی اندازند، و این جای تأسف است! اما تو موهای طلایی

داری، و چه قدرت خوب خواهد بود آن وقت که مرا اهلی کرده باشی! چون گندم که به رنگ

طلاست مرا به یاد تو خواهد انداخت. آن وقت، من صدای وزیدن باد در گندمزار را دوست

خواهم داشت...

دوباره ساکت شد و مدت زیادی به شازده کوچولو نگاه کرد. آخر گفت: بی زحمت... مرا

اهلی کن!

شازده کوچولو در جواب گفت: خیلی دلم می خواهد، ولی زیاد وقت ندارم. من باید

دوستانی پیدا کنم و خیلی چیزها هست که باید بشناسم.

روباه گفت: هیچ چیزی را تا اهلی نکنند نمی توان شناخت. آدمها دیگر وقت شناختن

هیچ چیزی را ندارند. آنان چیزهای ساخته و پرداخته از دکان می خرند، اما چون گمانی

نیست که دوست بفروشد آدمها بی دوست و آشنا ماندند. اگر دوست می خواهی مرا اهلی

کن!

شازده کوچولو پرسید: برای این کار چه باید کرد؟

روباه در جواب گفت: باید صبور بود. تو اول کمی دور از من به این شکل لای علفها

می نشینی. من از گوشه چشم به تو نگاه خواهم کرد، و تو هیچ حرف نخواهی زد. زبان

سرچشمه سوء تفاهم است. ولی تو هر روز می توانی قدری جلوتر بنشینی...

فردا شازده کوچولو باز آمد. روباه گفت:

بهتر بود به وقت دیروز می آمدی. تو اگر مثلاً هر روز سر ساعت چهار بعد از ظهر بیایی من از

ساعت سه به بعد کم کم خوشحال خواهم شد، و هر چه وقت بیشتر بگذرد احساس

است و شما نیز کسی را اهلی نکرده‌اید. شما مانند روزهای اول روباه من هستید. او آن وقت روباهی بود مثل هزاران روباه دیگر، اما من او را با خود دوست کردم، و او حالا در دنیا بی همتا است.

و گل‌های سرخ سخت رنجیدند.

شازده کوچولو باز گفت: شما زیبایی‌دلی درونتان خالی است. به خاطر شما نمی‌توانم مرد. البته گل سرخ من در نظر یک رهگذر عادی به شما می‌ماند، ولی او به تنهایی از همه شما سر است، چون من تنها به او آب داده و تنها او را در زیر حباب بلورین گذاشتم. فقط او را پشت تجریر بنانه دادم، و فقط گرم‌های او را اکتشام (بجز دو یا سه گرم که برای او پروانه بشوند). چون فقط به شکوه و شکایت او، به خودستایی او، و گاه نیز به سکوت او گوش داده‌ام، چون او گل سرخ من است.

آن‌گاه پیش روباه برگشت و گفت: خداحافظ!

روباه گفت: خداحافظ، و اینک راز من که بسیار ساده است: بدان که جز با چشم دل نمی‌توان خوب دید، آن‌چه اصل است از دیده پنهان است.

شازده کوچولو برای این که به خاطر بسپارد تکرار کرد: آن‌چه اصل است از دیده پنهان است.

آن‌چنین به گل تو چندان ارزش داده‌ام عمری است که تو به پای او صرف کرده‌ای. شازده کوچولو برای این که به خاطر بسپارد تکرار کرد: عمری است که من به پای گل خود صرف کرده‌ام.

روباه گفت: آدم‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند، ولی تو نباید فراموش کنی. تو هر چه را که اهلی کنی همیشه مسئول آن خواهی بود. تو مسئول گل خود هستی.

شازده کوچولو برای این که به خاطر بسپارد تکرار کرد:

«من مسئول گل خود هستم...»

پانوش:

1 - Antoine de Saint-Exupery

خوشحالی من بیشتر خواهد بود. سر ساعت چهار نگران و هیجان‌زده خواهم شد، و آن وقت به ارزش خوشبختی پی خواهم برد. ولی اگر در وقت نامعلومی بیایی دل مشتاق من نمی‌داند کی باید خود را برای استقبال از تو بیازاید... آخر در هر چیز باید آیینی باشد.

شازده کوچولو پرسید: آیین چیست؟

روباه گفت: این هم چیزی است بسیار فراموش شده، چیزی است که باعث می‌شود روزی با روزهای دیگر و ساعتی با ساعت‌های دیگر فرق پیدا کند. مثلاً شکارچیان من برای خود آیینی دارند. روزهای پنج‌شنبه با دختران ده می‌رقصند. پس پنج‌شنبه روز نازنینی است. من در آن روز تا پای تاکستان‌ها به گردش می‌روم. اگر شکارچی‌ها هر وقت دلشان می‌خواست می‌رقصیدند، روزها همه به هم شبیه می‌شدند و من دیگر تعطیلی نمی‌داشتم. بدین‌گونه، شازده کوچولو روباه را اهلی کرد و همین‌که ساعت وداع نزدیک شد روباه گفت:

آه من خواهم گریست!

شازده کوچولو گفت: گناه از خود توست. من که بدی به جان تو نمی‌خواستم. تو خودت خواستی که من تو را اهلی کنم...

روباه گفت: درست است.

شازده کوچولو گفت: در این صورت باز گریه خواهی کرد؟

روباه گفت: البته.

شازده کوچولو گفت: ولی گریه هیچ سودی به حال تو نخواهد داشت.

روباه گفت: به سبب رنگ گندم‌زار گریه به حال من سودمند خواهد بود.

و کمی بعد به گفته افزود: یک بار دیگر برو و گل‌های سرخ را تماشا کن. آن وقت خواهی فهمید که گل تو در دنیا یگانه است. بعد برگرد و با من وداع کن، و من به رسم هدیه رازی برای تو فاش خواهم کرد.

شازده کوچولو رفت و باز به گل‌های سرخ نگاه کرد. به آن‌ها گفت:

شما هیچ به گل من نمی‌مانید. شما هنوز چیزی نشده‌اید. کسی شما را اهلی نکرده

سروانتس؛ ادیب منتقد، شمشیرزن رویارده

جوانی جسور و شمشیرزن بود و به سیر و سفر دلپستگی داشته. در ۲۳ سالگی به ایتالیا رفت و سپس به خدمت در قشون پرداخت. هنگامی که ۲۵ ساله بود (سال ۱۵۱۷) در یک نبرد دریایی شرکت جست و چندین زخم برداشت، و دو سال بعد، به گروهی که در کار اکتشافات دریایی بودند پیوست. مدتی در تحت فرماندهی دن‌ژوان اتریشی خدمت می‌کرد، اما در سال ۱۵۲۵ هنگام مراجعت به اسپانیا به دست اعراب اسیر شد و در الجزایر به زندان افتاد و به غلامی رفت. پس از یک سال بردگی دست به فرار زد، ولی توفیق نیافت، دوباره اسیر شد و مشقت و خواری بسیار کشید. پدر و مادرش چند کیسه زر برای بازخریدن او به الجزایر فرستادند که بسنده نبود. پس از سعی به فرار نافرمان دیگری به نزد حسن پاشا والی الجزایر برده شد، و او زر خرید فراری را از خداوندش خرید. چندی بعد، سروانتس اسیر نامه‌ای به وزیر خارجه اسپانیا نوشت و طرحی برای تسخیر الجزایر تقدیم داشت که مقدور نیفتاد و سرانجام بر اثر کوشش پدر و مادر و همراهی بازرگانان مسیحی ساکن الجزایر طوق بندگی از گردن سروانتس باز شد و او به پرتغال رفت. در

کتاب‌هاست.

«دن‌کیشوت» از لحاظ تکنیک و فن داستان نویسی چندان برجسته نیست و نویسنده را هم نمی‌توان از سهو و اشتباه مبرا دانست. با این همه، و با این که دن‌کیشوت یک اثر کامل هنری نیست، در شمار عالی‌ترین و بزرگ‌ترین داستان‌های جهان قرار دارد. به گفته یکی از منتقدان «بعضی آثار هنری آن قدر در حد کمالند که از حد بشری فراتر می‌روند و مافوق قدرت خلاقه انسان قرار می‌گیرند. ولی دن‌کیشوت آن قدر بشری است که از کمال دور نمی‌شود.»

حال ببینیم که آفریننده دن‌کیشوت، این وجودی که قرن‌هاست اذهان بشری را به خود مشغول داشته کیست و چگونه می‌زیسته است:

میگل دوسروانتس ساوه‌درا^۱ (۱۵۴۷-۱۶۱۶) در شهر آلکالا^۲ از شهرهای اسپانیا چشم به جهان گشود. پدرش از طبیبان دوره گرد بود که از شهری به شهری دیگر می‌رفت. میگل خردسال در بیشتر این مسافرت‌ها همراه پدر بود. هرگز به مکتب نرفت و مانند ماکسیم گورکی مدرسه و دانشکده‌ای به جز صحنه اجتماع ندید.

شاید تاکنون هیچ کتابی به اندازه دن‌کیشوت این همه مورد عشق و علاقه ملت‌های گوناگون نبوده است. بسیاری از کتاب‌ها هست که تنها به یک قوم و ملت اختصاص دارد و از حدود مرز یک کشور فراتر نمی‌رود. بسیاری دیگر نیز هست که در میان ملل دیگر هم خواننده دارد ولی تنها مورد پسند گروه روشنفکران یا مردم عادی یا طبقات ممتاز است. اما دن‌کیشوت همه حصارهای جغرافیایی و نژادی و اجتماعی و طبقاتی را درهم شکسته و نام خود را با دنیا و بشریت توأم ساخته است. همین بس که این رمان از ابتدای قرن هفدهم تاکنون بیش از هزار بار به بیشتر از سی زبان مختلف منتشر گردیده و تنها در شوروی از سال ۱۹۱۷ به این طرف پنجاه مرتبه و هر بار در نهمصد هزار نسخه و به چهارده زبان ترجمه و تجدید چاپ شده است. از این داستان شگرف سروانتس خلاصه‌ها فراهم آورده‌اند، نمایشنامه‌ها پرداخته‌اند، و بارها آن را به صورت «بالت» و اپرا و فیلم سینما مجسم ساخته‌اند، و دن‌کیشوت علیرغم تحولات و تغییراتی که در طی چند قرون گذشته در ذوق ادبی رخ داده هنوز از پسرخواننده‌ترین

سال ۱۵۸۱ مأموریتی به عهده او گذاشته شد که به «اورن» برود و پس از انجام این مأموریت در جنگ‌های «آزورس» شرکت کرد. چندی بعد دخترکی را به همسری برگزید و ولی این ازدواج به زندگی آشفته و نابسامان او آرامش نیکشید.

در این ایام سروانتس قصد آن کرد که قلم خود را بیازماید و از راه نویسندگی امرار معاش کند. تا سال ۱۵۸۷ به نوشتن نمایشنامه‌هایی مشغول بود که خودش آن‌ها را «قابل ستایش» می‌دانست، ولی در حقیقت ارزش چندانی نداشتند. سروانتس به استعداد نظامی خویش هم بیش از حد می‌بالید و حتی استعداد خود را در این زمینه بیش از نویسندگی می‌دانست. شعر هم می‌سرود، ولی به گفته لپ‌دو وگا نمایشنامه‌نویس معروف همزمان سروانتس «در تمام اسپانیا شاعری به بدی سروانتس دیده نشده است.»

در سال ۱۵۸۴ رمانی به نام «گالاتا» نوشت که برای او کسب شهرتی کرد. درباره این کتاب گفته‌اند که: «هر چند از فصاحت و روانی نثر دوران رنسانس برخوردار است تصنیف در نهاد آن است که رنالیسم پرعنا و درخشان سروانتس را دچار خفقان می‌سازد (دایره‌المعارف بریتانیا). خود سروانتس نیز بر این نکته واقف بود و درباره کتاب خود می‌گفت: «چیزی بر می‌انگیزد ولی به نتیجه نمی‌رسد.»

سروانتس که دریافت بود نمی‌تواند از برکت قلم خود نانی به‌دست آورد به شهر «سویل» رفت (۱۵۸۷) تا کاری پیدا کند. شغلی که به او محول شد رسیدگی به امور خواروبار یکی از نواحی بود، ولی این کار هرگز وی را دلگرم نداشت. پس از چندی عریضه‌ای به پادشاه نوشت و با یادآوری خدمات و فداکاری‌های خود درخواست کرد که شغلی در مستعمرات اسپانیا در امریکا به او واگذار کنند. در پاسخ به او نوشتند: «بهتر است در جایی که به خاک وطن نزدیک‌تر باشد کاری بجوید.»

بیکاری و استیصال، زندگی ناسازگار او را ناسازگارتر ساخت. در حدود سال ۱۵۹۰ دچار چنان تنگدستی و مذلتي گردید که برای خرید جامه میلیغی به قرض گرفت. پس از این دوران، سروانتس از ناچاری دوباره به اقلیم ادبیات بازگشت و با ناشری قرارداد بست که شش نمایشنامه بنویسد، و برای هر کدام ۵۰ «دوکا» بگیرد، مشروط بر این که هر یک از آن‌ها به تشخیص ناشر از بهترین نمایشنامه‌هایی باشد که تا کنون در اسپانیا نوشته شده است. اما سروانتس از این قرارداد هم حاصلی برنداشت. سروانتس از همه جا رانده شد و دوباره به «سویل» بازگشت، و این بار مأمور وصول مالیات شد.

اما در سال ۱۵۹۷ به علت غفلت و ناآشنایی با آداب کسب وکار و فن حسابداری از صندوق کسر آورد، و پس از

بازخواست از خدمت منصرف شد و بیش از پیش در گرداب فقر و فاقه فرو رفت. هنوز به یقین معلوم نشده است که سروانتس سه سالی را که پس از انفصال بر او گذشته چگونه سر کرده است. به قولی به زندان افتاده و تا سال ۱۶۰۰ در آن جا بوده و بنابراین قسمتی از شاهکار خود «دین کیشوت» را در زندان نوشته است.

قسمت اول «دین کیشوت» نخستین بار در سال ۱۶۰۵ به چاپ رسید و از همان ابتدا در اسپانیا و پرتغال مورد استقبال بی سابقه‌ای قرار گرفت. در دایره‌المعارف بریتانیا نوشته شده است که: «محبوبیت آبی «دین کیشوت» بیشتر ناشی از تنوع حوادث آن و غنا و فراوانی کمدی و مضحکه‌های آن و شاید هم ناشی از تازیه‌هایی بوده که در این کتاب بر تن معاصران برجسته و ممتاز فرود آمده



است. غم نهفته و بی‌سروصدای آن، انسانیت عظیم آن، و انتقاد نافذی که در آن از زندگی شده است به کندی مغنم شمرده شده.

قسمت دوم «دین کیشوت» پس از ده سال یعنی در ۱۶۱۵ منتشر شد. (پیش از آن نویسنده دیگری یا به قصد استفاده شخصی و یا به این خیال که سروانتس پیر در مانده دیگر توانایی نوشتن قسمت دوم را ندارد کتابی را که در حقیقت مکمل قسمت اول «دین کیشوت» بود نوشته و منتشر کرده بود). در قسمت دوم، طنز و هجای سروانتس پخته‌تر و ظریف‌تر است. اسلوب نگارش او تکامل بیشتری یافته و شخصیت‌های درجه دوم آن خیلی بهتر از قهرمان‌های درجه دوم قسمت اول کتاب تصویر شده‌اند. نخستین قسمت «دین کیشوت» در پرتغال

۱۶۱۲ به انگلیسی و در ۱۶۱۴ به فرانسوی ترجمه شد. سروانتس به اوج شهرت رسید ولی این شهرت ثروتی نصیبش نکرد و همچنان «سربازی پیر و فقیر» باقی ماند. وی به مناسبت کتاب دیگری که در سال ۱۶۱۲ به نام «داستان‌های نمونه» نوشته بود بیش از پیش مشهور شد ولی هم‌چنان در فقر و فاقه می‌زیست.

«دین کیشوت» انتقادی هجایی و طنزآمیز از بیهودگی‌ها و ابتذال‌های نظام پهلوانی است که در عصر سروانتس رو به زوال می‌رفت. در آن دوران اسپانیا امپراتوری عظیم و ثروتمندی بود. طبقه حاکم از اشراف و نجیب‌زادگان تشکیل می‌شد، اما بازرگانان که از برکت داد و ستد با مستعمرات ثروت بسیار اندوخته بودند روز به روز نفوذ و اقتدار بیشتری می‌یافتند. ثروت بازرگانان محور اجتماع بود و از این رو نجیب‌زادگان و شوالیه‌ها که یکی به اصل و نسب و دیگری به زور و بازوی خود تکیه داشت به تدریج جای خود را در عرصه اجتماع تنگ‌تر می‌دیدند. سروانتس هنرمند بزرگ نمی‌توانست این تحولات اجتماع را نادیده بگیرد. او که عمری را در نابسامانی و نامرادی و فقر و مشقت گذرانده بود هرگز به دلمان تیره یأس و بجمینی پناه نبرد و کتابی نوشت که قرن‌هاست که آدمیان را دل زنده و خندان نگاه داشته است. او نیز مانند بتهوون در زیر بار سنگین‌ترین رنج‌ها سرود شادمانی سر داده و از اندوه شادی آفریده است.

اکنون که سروانتس را شناختیم خوب است با آفریده او، «دین کیشوت»، نیز آشنا شویم. «دین کیشوت» نجیب‌زادمانی است که در دورانی که شوالیه‌گری (عیاری و پهلوانی قرون وسطایی) دیگر رونقی ندارد می‌خواهد بساط پهلوانی علم کند. قصد او این است که به اوام و تخیلات خود، که در نتیجه شب و روز خواندن داستان‌های پهلوانی در ذهنش خانه کرده است، صورت واقعیت ببخشد. با آن که توان آن را ندارد که مگس را از خود براند زره می‌پوشد و کلاهخود بر سر می‌گذارد و زوبین در دست و شمشیر به کمر بر آسبی ناتوان‌تر از خود سوار می‌شود و در جست‌وجوی حوادث و ماجراهای پهلوانی سر به دشت و بیابان می‌نهد. اما واقعیت‌های زندگی کجا و اوام و پندل‌های او کجا! «دین کیشوت» بی هدف نیست و افکار و آرمان‌های عالی دلرده ولی چون واقعیت‌ها با او سر یاری ندارند و زندگی با اندیشه‌های او جور در نمی‌آید به جنگ واقعیت می‌رود. نبرد تن به تن او با آسیاب‌های بادی زنده‌ترین نمونه درافتادن خودمسترانه و کورکورانه او با مظاهر عینی و واقعی حیات است.

خیالبافی قوت و غذای روزانه «دین کیشوت» است. کاروانسرای مخروبه را قلعه مستحکم، رهگذران بی‌آزار را جادوگران بدکار، زنان خدمتکار و روسپیان را شاهزاده

خانم، و آسیاب‌های بادی را دیوان افسانه‌ای می‌پندارد. ماهی دودی در ذایقه او طعم ماهی قزل‌آلا و بیع میش‌ها و بره‌ها در گوش او صدای شیبه‌اسبان و غریو شیپورها و بانگ طبل‌ها را می‌دهد.

سربچی و یا ناتوانی از درک واقعیت موجب می‌شود که دن‌کیشوت قدرت سنجش و تشخیص خود را از دست بدهد و با نیروها و عواملی که قدرتشان چندبرابر توان او است درافتد، و سرانجام هم شکست‌ها و توسری خوردن‌ها و رسوایی‌های به بار آورده رانه از ضعف خود بلکه ناشی از عوامل دیگر بدانند، و پس از آن که از بیست تن گردن کلفت چوب و چماق خورده است خود را این گونه تسکین دهد که «قطعا چون از قواعد و قوانین پهلوانی سرپیچی کرده‌ام خداوند جنگ این کیفر را در حق من روا داشته است تا تنبیه شوم».

دن‌کیشوت در ضدیت لجوجانه خود با واقعیت‌ها به جایی می‌رسد که دیگر تجربه‌های روزمره و تلخ زندگی به عوض این‌که او را بیدار سازد و به خود آورد سردرگم‌تر و مغرورتر و خودستاتر می‌کند، و از این رو، هر لحظه در سراشیبی سقوط دردناک و اجتناب‌ناپذیر خود بیشتر می‌لغزد. هر بار که ضربات شدیدی می‌خورد و چک و چانه و دنده‌هایش بیشتر خرد می‌شود بیشتر رجز می‌خواند و یاد در آستین می‌اندازد. و همین رجزخوانی بی‌جا و گردن‌فرازی ابلهانه است که خواننده را به خنده می‌آورد، و چه بسا که از خنده روده‌تر می‌کند. اگر جز این می‌بود حالت اسفناک و رقت‌انگیز این پهلوان پنبه و مصیبت‌ها و بلاهایی که بر سرش می‌آمد هرگز به سنگدل‌ترین خوانندگان هم جرأت لبخند نمی‌داد.

اما جنبه خنده‌آور شخصیت دن‌کیشوت را باید از دید دیگری نگریست: دن‌کیشوت انسانی شریف و نوع‌دوست و خوش قلب است و هدف‌های بشر دوستانه

دارد و می‌خواهد که از مظلومان و ستم‌کشان رفع ظلم و ستم کند و یار و یاور رنج‌دیدگان باشد. پس چگونه است که چنین انسان دوست‌داشتنی و قابل احترامی ما را همیشه به خنده می‌آورد؟

راز این نکته در این است که دن‌کیشوت به عوض این‌که برای رفع مظالم راه‌حل‌های عملی و واقعی پیدا کند و از مقتضیات و امکانات مساعد اجتماعی بهره بگیرد سعی می‌کند که این مقتضیات و امکانات را به مدد مخیله بیمار خود و در عالم وهم و پندار به وجود آورد، و به جای این‌که برای عملی ساختن آرمان‌های بلندپایه خود واقعیت‌ها را به کار گیرد لجوجانه و خودسرانه بر ضد آن‌ها قیام می‌کند. به کسی می‌ماند که می‌خواهد به بیچاره‌ای که در پشت دیواری بر خاک افتاده است و ناله می‌کند کمک کند، ولی راه آن را نمی‌داند، به شتاب خود را به دیوار می‌زند و سر و صورت خود را خونین می‌کند، و گاه هم چندمتر خود را از دیوار بالا می‌کشانند ولی مذبح‌خانه به پایین سقوط می‌کند. از این رو، ما با این‌که هدف عالی او را که دستگیری از درماندگان است می‌ستاییم باز نمی‌توانیم از خنده و تمسخر خودداری کنیم. بلینسکی این نکته را چه خوب پرورانده است: «جنبه خنده‌آور شخصیت دن‌کیشوت در تضاد اندیشه‌های برگزیده او با الزامات و ضروریات زمان است، در آن است که این اندیشه‌ها نمی‌توانند صورت فعلیت به خود بگیرند و در قالب عمل ریخته شوند... هر کسی اندکی دن‌کیشوت است، ولی بیش از همه، کسانی دن‌کیشوتند که دارای نیروی تخیل آتشینند و با تمام روح خود دوست می‌دارند، قلبشان نجیب و شریف است، و حتی از اراده قوی و خرد نیز برخوردارند اما از زرنگی و مهارت عملی بی‌بهره‌اند».

و اما سانکوپانزا، اسلحه‌دار و مهتر دن‌کیشوت، با

همه ساده‌لوحی و عبودیت خود چون دستخوش خیالی‌بافی‌ها و مالیخولیای‌های ارباب خویش نیست واقعیت را لمس می‌نماید و هرگز آن را انکار یا نفی نمی‌کند. وی برخلاف دن‌کیشوت، که اگر تا حد مرگ هم کتک خورده باشد سعی می‌کند به خود بقبولاند که دردی ندارد، همه چیز را آن چنان که هست بدون تعارف و خودفریبی احساس می‌کند. در حقیقت همراهی سانکوپانزا با دن‌کیشوت وسیله‌ای است برای این‌که نقاط ضعف دن‌کیشوت بهتر و روشن‌تر نمایانده شود.

در حقیقت، سروانتس با نوشتن کتاب دن‌کیشوت انحطاط دوران پهلوانی و زوال دستگاه نجیب‌زادگی را با همه جنبه‌های مضحک و غم‌انگیز آن زنده و مجسم ساخته است. دن‌کیشوت مظهر طبقه‌ای است که قدرت و شوکت خود را از دست داده و رو به زوال می‌رود، ولی نمی‌تواند این زوال را باور کند و یا نمی‌خواهد آن را به روی خود بیاورد. همین است که دن‌کیشوت، نجیب‌زاده مغلوك و ناتوان شمشیر به کمر می‌بندد و زره می‌پوشد و بر اسب «تازی» سوار می‌شود و در عین فقر و ناداری مهتر و اسلحه‌دار نگه می‌دارد و به این سو و آن سو می‌تازد و مبارز می‌طلبد.

سخن کوتاه، سروانتس تراژدی بسیار غم‌انگیز یک انسان مجنون و درمانده را با کم‌دی بسیار مضحک کسانی که دیگر اجتماع جایی برای ایشان ندارد استادانه در هم آمیخته و شاهکاری به وجود آورده است که تجسم زندگی دردناک و رقت‌انگیز کسانی که برخوردار از شرافت و درستی و صاحب افکار بلندند، ولی راه واقعی برآوردن آرزوهای خود و آرمان‌های شریفشان را نمی‌شناسند. از این جاست که دن‌کیشوت در هر خانه و کاشانه‌ای جای خود را باز کرده است... دن‌کیشوت با ما بیگانه نیست، در کنار ماست. مقدمه دکتر میترا بر دن‌کیشوت

«ای یار غدار، چون تو خودخواهی که داستان تلخ جوروجفای تو را دهان به دهان و سامان به سامان بازگویند من چنان خواهم کرد که حتی دوزخ بر شرر طنینی سوزناک به سینه آندوهناک من ببخشد تا لحن عادی صدای مرا تغییر دهد. آن‌گاه من چون بر آنم که قصه درد و رنج خود و غدر و شکنج تو را حکایت کنم فریادی چنان جگرسوز از سینه پرسوز برآورم که پاره‌های خونین جگرم با آن بیامیزد. پس بشنو و به دقت گوش فراده و بدان که نه نغمه‌ای آهنگین و موزون بل صدایی دردآگین و محزون خواهی شنید که به دلخواه من و به رغم تو از اعماق سینه پرشرنگم بیرون می‌جهد».

«دل‌م می‌خواهد که غرش مهیب شیر و زوزه ترسناک گرگ و صدای دهشتناک مار غاشیه و فریاد هراسناک ددی خون‌آشام و بانگ نامیمون زاغ و خروش توفانی که دریا را منقلب می‌کند و نهره بی‌امان گاو مغلوب و نغمه افسرده قمری جفت مرده و آوای بدفرجام جغد شوم و ناله اشباح سیاه دوزخ با آه و انین روح حزین من در آمیزد و از اختلاط آن آهنگی برخیزد که حواس عالم را به هم ریزد، زیرا غم و دردی که جان مرا می‌خورد چنان است که شرح آن به وسایل نوی نیازمند است.

«نه شن‌های زرین شط «تاز» و نه درختان زیتون «بتیس» نا... ه چیک انعکاس این غوغای عجیب را نخواهند شنید، چه درد و آندوه جگر، سوز من تنها بر فراز صخره‌های عظیم و در قبر گرداب‌های عمیق با زبانی مرده ولی با کلماتی همواره زنده منعکس خواهند شد، یا در دره‌های تاریک یا در سواحل خشک و سوزان، یا در نقاطی

فصل چهاردهم جلد اول دن‌کیشوت نغمه گریزوستوم

که خورشید هرگز بر آن نور نتابانید، یا در میان جانوران زهرآگینی که گل و لای شط نیل در خرد پروید خواهند پیچید؛ و در آن دم که در بیابان های متروک انعکاسات گزگ و میهمی از غوغای دل دردمند من و جفای بی مانند تو بیچند به خاطر سرنوشت نکبت بار من به سراسر جهان فراخ منتقل خواهد شد.

«بیزاری مرگ در پی دارد، گمان به خطا یا به صواب کاسه صبر را لبریز می کند، حسد یا تیر دلروز می کشد، هجران دراز زندگی را تباہ می سازد و امید به مقدری سعادت، اثر هرگز یاری برابری با بیم فراموش شدن ندارد چه، در همه این احوال مرگ حتمی نمودار است. اما من چه مخلوقی عجیب و نادرم که با آن که حسود و مهجور و منفورم و بر بدگمانی های دل خود که جانم را می خورد واقف، باز زنده ام. در ظلمت سیاهی که آتش اشتیاق مرا تیزتر می کند و در میان آن همه رنج و شکنج چشمم قادر به دیدن سایه امید نیست، و خود نیز در یأس و حرمانی که هستم اشتیاقی به دیدن آن بدارم؛ بر عکس، به خاطر آن که هر چه بیشتر در ناله خود فرو روم و هر چه بیشتر ثابت قدم باشم سرگند یاد می کنم که ابدالدهر از امید برم.

«آیا ممکن است که در آن واحد هم امیدوار بود و هم ترسید؟ و یا در آن صورت که موجبات بیم بر امید می چرید آیا سزاوار است که انسان امیدوار باشد؟ آیا در آن هنگام که حسد بی رحم به من رخ می نماید و من از ورای هزاران زخم این جان دردمند ناگزیر از دیدن اویم باز باید چشم بر بندم؟ کیست که چهره بی حجاب بیزاری معشوق را ببیند و در آن حال که بدگمانی هایش بر اثر یقینی تلخ بدل به حقیقتی ملموس شده است و می بیند که واقعیت عریان در لباس دروغ جلوه گر است در به روی بیم و عدم اعتماد نگشاید؟ تو ای حسد، ای سلطان مستبد کشور عشق، بر دو دست من دستبند آهنین بزن! تو ای نفرت، طناب دار به گردنم ببند! لیکن دریغا که درد و رنج با پیروزی بی امان خود خاطره همه شما را در من خفه می کند.

«من عاقبت خواهم مرد، و برای آن که امید به توفیقی مطلوب نه در حیات و نه در ممات نداشته باشم در اندیشه خویش لجوج و پابرجا خواهم ماند، یعنی خواهم گفت که عشق ورزیدن همیشه بر حق بوده و هست، و آزادترین دل آن است که بیش از همه طوق بندگی سلطان عشق را به گردن دارد، خواهم گفت که آن که همواره دشمن جان من بود جانی به زیبایی تن دارد و گناه بی مهری او از خود من است، و سلطان عشق با درد و رنجی که به ما روا می دارد امپراتوری خود را در امن و امان می دارد. اگر این عقیده چون ریسمان یاریکی مرا به آن سرانجام شوم که جفای توام به سوی آن کشیده است سریع تر برساند من بی آن که به انتظار شاخه نخل پیروزی و تاج افتخار آینده بمانم جسم و روح خود را به باد خواهم داد.

«تو، ای دلبری که با آن همه جور و جفای خود برملا می کنی که چرا من نیز با حیات خویش - که از آن خسته و بیزارم - جفا می کنم، اکنون که این زخم عمیق دل دردمند من به تو می نماید که از ضربات جور و جفای تو سخت شادان است، اگر از طالع میمونم مرا چنان صیدی یافتی که چشمان زیبای آسمان گونت تاب تماشای جان کندن مرا نمی آرند زینهار از گشتن من دست بردار؛ من نمی خواهم به ازای جانی که از من می ستانی آه و اسفی نثارم کنی، بر عکس، می خواهم قهقه خنده تو در آن لحظه ماتم را نشان دهد که مردن من برای تو جشنی بوده است. لیکن حال که می دانم مباحثات تو به این است که هر چه زودتر جان مرا بر لب آری چنین سخنی به تو گفتن عین ساده دلی است.»

پانویس ها:

1. Migul de Cervantes Savedra
2. Alcalá

پیش از ساختن پل دوست مینستر^۱ خیابان فعلی کنینگتن فقط یک کوچه باغ مارو بود. از سال ۱۷۵۰ به بعد، جاده جدیدی کشیدند که از پل شروع می شد و لندن را یک راست به برایتن وصل می کرد. بنابراین خیابان کنینگتن، که من روشن ترین دوران کودکیم را در آن جا گذرانده ام، از داشتن خانه های زیبایی با معماری نفیس به خود می بالید. این خانه ها ایوان هایی از آهن جوش داده رو به خیابان داشتند و از فراز آن ها ساکنان خانه ها زمانی زرژ چهارم را دیده بودند که با کالسکه خود به سمت برایتن می رفته است.

«در نیمه های قرن نوزدهم بیشتر این خانه ها تبدیل به منازل اجاره ای و آپارتمان شده بودند. با این همه بعضی از آن ها هنوز به چنین سقوطی دچار نشده بودند و در آن ها پزشکان و بازرگانان عمده و بازرگان تماشاخانه منزل داشتند. صبح های یکشنبه جلو یکی از همین خانه های خیابان کنینگتن کالسکه ای انگلیسی که به اسب تیزگی بسته بود دیده می شد که آماده بود هنرمندی را به یک گردش پانزده کیلومتری تا نوروود یا مرتن ببرد، و در بازگشت در جلو میخانه های اسب سفید و پیمانه و قرح که همه در همان خیابان واقع بودند توقفی می کردند.

«در دوازده سالگی من اغلب در جلو میخانه قرح می ایستادم تا آقایان خوش سر و وضعی را تماشا کنم که از کالسکه های خود پیاده می شدند و به قسمت بار میخانه که ستاره درجه اول تماشاخانه هم آن جا بود می رفتند. وای که این آقایان با آن لباس های چهارخانه و آن کلاه های ملون خاکستری و آن برق و جلای انگشتری ها و سنجاق های کراواتشان چه قدر زیبا و باشکوه بودند! میخانه ساعت دو بعد از ظهر یکشنبه بسته می شد و مشتریان به ردیف از آن جا بیرون می آمدند، و پیش از آن که با هم وداع کنند لحظه ای چند می ایستادند، و من شاد و شیفته نگاهشان می کردم، چون پیراهن آهاری بعضی از آنان به طرز خنده آوری سینه داده بود.

«وقتی آخرین نفر می رفت درست مثل این بود که خورشید پشت ابر رفته باشد.

گوشه های تاریک زندگی چارلی چاپلین

آن چه از چارلز اسپنسر چاپلین بر پرده سینمای صامت و از نخستین نقش های هنر هفتم شکل گرفت سایه ای از زندگی سراسر رنج و محرومیت این هنرمند بزرگ بود که در هاله ای از کمندی و طنز پیچیده شده بود اما گوشه های تاریک این زندگی را چاپلین به زیبایی و شیوایی تمام بیان کرده است بخشی از کتاب سرگذشت ترجمه های من به چارلی چاپلین اختصاص دارد آن چه می خوانید پیشگفتار چارلی چاپلین بر کتاب چارلی چاپلین است.

آن وقت من به طرف ردیف خانه‌های کهنه‌ساز رو به ویرانی پشت خیابان کنینگتن تا جلو خانه شماره ۳ کوچه پاولت تراس برمی‌گشتم و از پله‌های لرزانی که به اتاقمان در زیر شیروانی منتهی می‌شد بالا می‌رفتم. ساختمان ظاهر زنده‌ای داشت و بوی گند رخت چرک و کهنه در فضای آن آکنده بود. اما آن روز یکشنبه وقتی من وارد اتاق شدم مادرم جلو پنجره نشسته بود و داشت بیرون را نگاه می‌کرد. سر برگردانید و لبخند بی‌حالی به روی من زد.

«اتاق کوچک بود و اندازه آن قدری از سه متر در چهار متر کمتر، و چون سقف آن خمیدگی داشت و پست نشان می‌داد اتاق از آن اندازه هم که بود کوچکتر به نظر می‌رسید. روی میز که به دیوار چسبیده بود پر بود از لیوان و بشقاب نشسته و کثیف. در گوشه‌ای از اتاق چسبیده به دیوار کوتاه‌تر، یک تختخواب کهنه آهنی بود که مادرم آن را سفیدرنگ کرده بود. بین تختخواب و پنجره بخاری کوچکی بود، و در پای تختخواب یک صندلی راحتی کهنه بود که پشتی آن می‌خوابید و تبدیل به یک تختخواب یکنفره می‌شد که برادرم «سیدنی» روی آن می‌خوابید.

ولی در آن لحظه «سیدنی» از ما بسیار دور بود و به سفر دریا رفته بود.

«آن روز یکشنبه اتاق صورت زنده‌تری داشت چون نمی‌دانم چرا مادرم به کارهای خانه نرسیده بود. معمولاً مادرم با دقت و وسواس خانه‌داری می‌کرد، چون زنی بود بسیار سرزنده و شاداب و هنوز جوان که کمتر از سی و هفت سال داشت و می‌توانست در اتاق محقر زیرشیروانی احساسی از صفا و راحتی به‌وجود بیاورد؛ به ویژه صبح‌های یکشنبه زمستان، که مادرم صبحانه را توی رختخواب می‌آورد، وقتی بیدارم می‌کرد خودم را در اتاقی کوچک ولی گرم و نرم و مرتب می‌دیدم که در بخاری آن آتش روشن بود و کتری آب روی بخاری می‌جوشید و از آن بخار برمی‌خاست، و یک تکه ماهی دودی یا شاه‌ماهی که معمولاً روی پیش‌بخاری گرم نگاه می‌دارند آماده بود، و در ضمن نان را هم برای من داغ می‌کرد. حضور نشاط بخش مادر، نظم و راحتی اتاق، و صدای ملایم و گرفته آب جوشی که از کتری به قوری سفالی ریخته می‌شد، آن هم در حالی که من اخبار مصور

هفته را می‌خواندم، همه و همه از خوشی‌های یک صبح آرام یکشنبه من بود. اما آن روز یکشنبه صبح مادرم در حالی که از خود به‌در بود نزدیک پنجره نشسته بود. سه روز بود که از آن‌جا تکان نمی‌خورد و به طرز عجیبی ساکت و متفکر بود. من می‌دانستم که او غم و غصه زیادی دارد. «سیدنی» به سفر دریا رفته بود و اینک دو ماه بود که از او خبری نداشتیم. به علاوه، چون پرداخت اقساط بدهی او به تأخیر افتاده بود. آمده بودند تا چرخ خیاطی قسطی را که مادرم به وسیله آن زندگی ما را تأمین می‌کرد از او پس بگیرند. حق‌الزحمه ناچیز پنج شلینگ هم که برای درس رقص در هفته عاید من می‌شد ناگهان قطع شده بود. به زحمت درک می‌کردم که چنین وضعی برای ما بحران است، چون ما همیشه در وضع بحرانی بسر می‌بردیم، و چون من هنوز پسرپنجه‌ای بیش نبودم این ناراحتی را با بی‌عاری و لاقیدی مهرآمیزی از خود دور می‌کردم. طبق معمول، بعد از مدرسه به عجله به خانه پیش مادرم برمی‌گشتم، سفارش‌های رفتن به کوچه و بازار را انجام می‌دادم، آب کثیف را می‌بردم خالی می‌کردم و یک سطل آب تمیز می‌آوردم، سپس به خانه آقا و خانم «مک‌کارتی» می‌رفتم تا شب را

پیش ایشان بگذرانم؛ راستش بیشتر برای این‌که از آن اتاق نکبتی زیر شیروانی فرار کرده باشم.

«آقا و خانم مک‌کارتی» از دوستان قدیم مادرم بودند که از زمانی که در تماشاخانه کار می‌کرد با ایشان آشنا شده بود. آنان در آپارتمان راحتی در زیباترین قسمت خیابان کنینگتن منزل داشتند و به ما نزدیک بودند، و نسبتاً آدم‌های مرفه و خوشبختی بودند.

«آقا و خانم مک‌کارتی» پسر می‌داشتند به نام «ولی» که من تا غروب آفتاب با او بازی می‌کردم، و اغلب برای صرف چای در خانه‌شان می‌ماندم، و چون به این ترتیب خودم را در خانه ایشان معطل می‌کردم چند جور غذا هم می‌خوردم. گاهی خانم مک‌کارتی از حال مادرم جویا می‌شد و می‌پرسید که چرا مدتی است او را نمی‌بیند. من عذری می‌تراشیدم، چون از وقتی که مادرم گرفتاری‌هایی پیدا کرده بودند به ندرت دوستان زمان تماشاخانه‌اش را می‌دید.

«البته روزهایی هم بود که من در خانه می‌ماندم و مادرم چای دم می‌کرد و برای من نان در چربی گاو که خیلی دوست داشتم سرخ می‌کرد، و یک ساعت هم مرا به کتاب خواندن وامی‌داشت، چون خودش خیلی خوب کتاب می‌خواند. آن وقت من به لذت مصاحبت با او پی می‌بردم و متوجه می‌شدم که با ماندن در خانه لحظه‌هایی شیرین‌تر از آن خواهم گذرانم که به خانه آقا و خانم مک‌کارتی بروم.

اما آن روز وقتی وارد اتاق شدم مادرم با نگاهی ملامت‌بار به من نگرست. از وضع قیافه او منتقل شدم. لاغر بود و ریخت رقت‌باری داشت، و رنج و اندوه در نگاهش خوانده می‌شد. غمی جانکاه مرا در برگرفت و ناگاه بین دو کارگیر کردم: یکی این‌که در خانه بمانم و نگذارم مادرم تنها باشد، و دیگر میلی شدید به گریختن از این محیط غم‌بار. مادرم با نگاهی حزن‌آلود به من نگرست و گفت: -چرا به خانه آقا و خانم مک‌کارتی نمی‌روی؟

نزدیک بود اشکم سرازیر شود. گفتم: چون می‌خواهم پیش تو بمانم. سرش را برگردانید تا با نگاهی خالی، از پنجره



به بیرون بنگرد.

برو به خانه آقا و خانم مک‌کارتی و همان‌جا شامت را بخور... این‌جا چیزی برای شام تو پیدا نمی‌شود.

در لحنش احساس ملامت کردم ولی نخواستم به روی خودم بیاورم. بی‌آن‌که در گفته خود صادق باشم گفتم:

اگر میل تو این باشد که من به آن‌جا بروم می‌روم.

لبخندی بی‌رنگ بر لب آورد و سرم را نوازش کرد و گفت:

بلی، البته که میل دارم. برو معطل نشو!

و من خیلی خواهش کردم که اجازه دهد بمانم، ولی او به زور مرا به بیرون هل داد. ناچار با احساسی از تقصیر و خطا رفتم و او را در آن اتاق محقر زیر شیروانی تنها گذاشتم، بی‌آن‌که بویی برده باشم که روزهای بعد چه سرنوشت و حشتناکی در انتظارش است.

پانوش:

قربانی

اثر:

کور تزئو مالاپارته

قربانی

کور تزئو مالاپارته
ترجمه محمد قاضی

سرگذشت نسخه خطی «قربانی» از زبان مالاپارته

یک خانه دهقانی در اوکراین

من کار نوشتن کتاب «قربانی» را در تابستان ۱۹۴۱، در آغاز جنگ آلمان و روسیه، در دهکده پچیانکا واقع در اوکراین، در خانه دهقانی به نام درمان سوشنا شروع کردم. هر روز صبح در باغ زیر درخت اقیایی می نشستم و کار می کردم، در ضمن، دهقان صاحبخانه نزدیک طویله خوکها روی زمین می نشست و داس تیز می کرد، یا چغندر و شلغم برای خوکها تکه تکه می کرد. باغ ما وصل به باغ «خانه شوراها» بود که در آن زمان هنگی از سربازان اس. اس. آن را اشغال کرده بودند. وقتی یکی از آن اس. اس. ها به پرچین باغ نزدیک می شد دهقان با چند سرفه مرا از آمدن او آگاه می کرد.

خانه با آن بام پوشالی و با دیوارهای گلی اش که باکاه گل و تپاله گاو اندود شده بود، محقر ولی پاکیزه بود. تنها اثاث این خانه یک دستگاه تلفن بی سیم بود با یک گرامافون و یک کتابخانه با دوره کامل آثار پوشکین و گوگول. آن جا خانه یکی از موزیکها یعنی دهقانان قدیم بود که سه بر نامه پنج ساله و کلخوز او را از فقر و جهل و کثافت نجات داده بودند. پسر صاحبخانه عضو حزب کمونیست بود و در کلخوز «پچیانکا» مکانیسن، و با تراکتور خود به دنبال ارتش شوروی رفته بود. همسر او که زنی جوان و ظریف اندام و همیشه هم گرفته و عبوس بود در همان کلخوز کار می کرد. عصرها وقتی از کار نگهداری مزرعه کوچک و باغچه اش فراغت پیدا می کرد زیر درختی می نشست و چاپ تازه ای از کتاب «یه وگنی آنه گین» اثر پوشکین را که دولت شوروی به تازگی به مناسبت صدمین سال مرگ آن شاعر بزرگ در خاکرف چاپ و منتشر کرده بود می خواند. این زن مرا به یاد دو دختر ارشد «بنه ده تو کروچه» می انداخت که در باغ خانه بیلای خویس زیر درخت سیب پرباری می نشستند و متن یونانی تاریخ هروودت را می خواندند.

وقتی مجبور می شدم به جبهه، که بیش از دو کیلومتر از پچیانکا فاصله نداشت، بروم نسخه خطی قربانی را به سوشنای دهقان می سپردم، و او آن را در سوراخ دیوار طویله خوکها پنهان می کرد. و وقتی به دنبال جنجالی که چاپ رپرتاژهای جنگی من در یک روزنامه ایتالیایی برپا کرده بود گشتاپو مرا توقیف و از جبهه اوکراین طرد کرد عروس سوشنای دهقان نسخه خطی «قربانی» را در آسترکت نظامی من دوخت، و من نسبت به آن دهقان و عروسش که در نجات نسخه خطی کتابم بی دریغ کمک کردند همواره حق شناس خواهم بود.

به هنگام اقامت در لهستان و در جبهه اسمولنگ در ماههای ژانویه و فوریه ۱۹۴۲، همچنان به نوشتن کتاب «قربانی» ادامه دادم، و وقتی لهستان را به عزم فنلاند ترک گفتم باز نسخه خطی کتابم را در آستر پوستانیم دوختم و با خود بردم. سرانجام، کتاب را به جز فصل آخر، طی دو سالی که در فنلاند گذراندم به اتمام رساندم. در پاییز سال ۱۹۴۲ پس از بیماری سختی که در جبهه پتسامو در «لاپونی» به آن دچار شده بودم با اجازه ارتش برای گذراندن دوره نقاهت به ایتالیا بازگشتم. در فرودگاه نظامی نزدیک برلن گشتاپو تمام اثاثیه مسافران هواپیمای ما را به دقت واریسی کرد، و خوشبختانه من حتی یک ورق از نسخه خطی «قربانی» را همراه نداشتم. چون پیش از حرکت از فنلاند نسخه خطی کتابم را به سه قسمت تقسیم کرده، قسمتی را به «کننت اوگوستن دوفوکسا» وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی سپردم که بر اثر احضار وزارت خارجه اسپانیا محل مأموریت خود را ترک می گفت و به مادرید باز می گشت. قسمتی را به شاهزاده «دینوکانتیه میر» منشی سفارت رومانی در هلسینکی سپردم که به مأموریت جدید خود در سفارت رومانی به لیسن می رفت، و قسمتی را هم به «تیتو میخائیلسکو» وابسته مطبوعاتی سفارت رومانی در پایتخت فنلاند که عازم بخارست

کور تزئو مالاپارته* در سال ۱۸۹۸ در «پراتو» نزدیک فلورانس به دنیا آمد. در ۱۹۱۴ که شانزده ساله بود از مدرسه ای که در آن به تحصیل اشتغال داشت گریخت و ایتالیا را که در آن زمان هنوز بی طرف مانده بود ترک گفت. با پای پیاده از مرز گذشت، به فرانسه رفت و به عنوان سرباز داوطلب در ارتش فرانسه پذیرفته شد. در محلی به نام «شامپانی» زخم برداشت و به دریافت نشان صلیب و نخل افتخار نایل آمد. کتاب او به نام «فن کودتا» که نخستین نوشته علیه هیتلر بود در ۱۹۳۱ در اروپا انتشار یافت، لیکن فروش آن در ایتالیا و آلمان ممنوع شد. بر اثر انتشار آن کتاب در ایتالیا محاکمه شد و به پنج سال تبعید به جزیره «لیباری» در شمال سیسیل محکوم شد. در ۱۹۴۱ به گناه مقاله ها و گزارش هایی که از جبهه روسیه به ایتالیا می فرستاد و در یکی از روزنامه های آن جا چاپ می شد توسط آلمانی ها توقیف و به چهار ماه اقامت اجباری در اردوگاه های کار محکوم شد. مالاپارته در آن زمان در ارتش ایتالیا به سمت مخبر و رابط جنگی در جبهه روسیه انجام وظیفه می کرد. این مقالات بعدها در ۱۹۴۸ تحت عنوان «ولگاد اروپا می زاید» در پاریس در یک مجلد انتشار یافت. از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ یعنی تا پایان جنگ جهانی دوم در گروه مبارزان ایتالیایی به خاطر آزادی به فعالیت پرداخت و به عنوان افسر رابط بین سرفرماندهی نیروهای متفقین و پارتیزان های مبارز ملی در نبردهایی که برای آزادی اروپا از جمله ایتالیا درگیر بود شرکت جست. مالاپارته در ۱۹۵۷ در مسکو به بیماری سرطان درگذشت.

نخست توضیحی درباره نام اصلی کتاب یعنی «کاپوت» بدهم. کاپوت از واژه عبری کوپاروت Kopparoth به معنی «قربانی» یا از کلمه فرانسوی Capot یعنی له و په و خرد شده و از هم وارفته و لگدکوب شده مشتق است، و من واژه قربانی را برای انتخاب نام کتاب در ترجمه مناسب تر یافتم. ■

نگاهی از رمان قربانی

آری، من چند روز پیش به دیدن ایستگاه اجباری یهودیان در ورشو رفته بودم. از دروازه آن شهر ممنوع، که به دورش دیوار بلندی از آجر قرمز کشیده‌اند عبور کردم. دیواری که آلمانی‌ها ساخته‌اند تا یهودیان را چون جاتوران بیهوده و بی‌سلاح که در قفس کرده باشند در محوطه درون آن به بند بکشند. دم دروازه که یک جوخه سرپاز اس.اس. مسلسل به‌دست از آن پاسناری می‌کردند، اعلامی به انضای فرماندار «فیشر» حسب‌بسته و در آن تهدید کرده بودند که هر فرد یهودی که بخواهد از ایستگاه اجباری خارج شود محکوم به اعدام است. از همان قدم‌های نخستین، درست مانند «شهرهای ممنوع» دیگر در کراکوف و ولوبین و کزه نستوکووا، از سکوت سردی که بر خیابان‌ها و کوچه‌های ملو از جمعیتی ماتمزه و هراسان و زنده‌پوش حکمفرما بود وحشت برم داشته بود. سعی کرده بودم در این ایستگاه تنها بگردم و از همراه بردن حامل گشتاپو که همه جا مثل سایه به دنبالم می‌آمد صرف‌نظر کنم، لیکن اوامر فرماندار «فیشر» مؤکد بود و من این بار نیز می‌بایست به مصاحبت «گارد سایه» که جوانی رشید و موطلایی با صورتی لاغر و تگاهی سرد و روشن بود تن در دهم. جوان صورتی بسیار زیبا یا پیشانی بلند و صاف داشت که از کاسکت فولادی روی سرش سایه‌ای مرموز بر آن افتاده بود. جوان در وسط یهودیان مثل فرشته خدای اسرائیل راه می‌رفت.

«سکوت سبک و شفاف بود، چنان‌که گفتمی در هوا موج می‌زد. در زیر این سکوت، خش خش سبک هزاران پا بر برف شنیده می‌شد که درست به صدای برهم خوردن دندان‌ها می‌مانست. مردان که از لباس نظامی ایتالیایی من کنجکاو شده بودند صورت پریش و پشم خود را بالا می‌گرفتند و با چشمانی نیم‌بسته و سرخ شده از سرما و تب و گرسنگی به من خیره می‌شدند. قطره‌های اشک در لای مژه‌ها می‌درخشید و در ریش‌های کثیف جاری بود. هر گاه بر حسب اتفاق به کسی در میان جمعیت تنه می‌زد معذرت‌خواهی می‌کردم، و آن وقت کسی که تنه خورده بود سرش را بلند می‌کرد و با تعجبی حاکی از ناباوری به من خیره می‌شد. من به رویش لبخند می‌زدم و باز می‌گفتم: ببخشید، چون می‌دانستم که ادب من برای ایشان چیزی نویری است و پس از دو سال و نیم بیم و تشویش و بردگی نرفت‌انگیز این نخستین‌بار است که یک افسر دشمن به یک یهودی زندانی در ایستگاه اجباری ورشو مؤدبانه می‌گوید: معذرت می‌خواهم. (هر چند من افسر آلمانی نبودم بلکه افسر ایتالیایی بودم، اما این کافی نبود که افسر دشمن نباشم. نه، این هیچ کافی نبود.)

گاه مجبور می‌شدم که از روی نش یک مرده قدم بردارم، چون در وسط جمعیتی انبوه راه می‌رفتم و نمی‌دیدم که کجا پا می‌گذارم، و گاه پایم به مردمانی می‌خورد که در پیاده‌روی بین تیرهای چراغ برق دراز افتاده بود. مرده‌ها را بر طرف رها کرده بودند به انتظار اینکه دکاری متوفیات، بیاید و آن‌ها را بردارد. اما چیزیان مرگ و میر زیاد شده بود و گاری کم، و لذا نمی‌رسیدند که همه را بردارند. و نش‌ها روزهای متعددی در برف و در بین تیرهای چراغ می‌مانند. بسیاری از مرده‌ها در هشتی خانه‌ها، در راهروها روی پاگرد پلکان‌ها یا روی تنه‌نوابها در داخل اتاق ملو از موجودات پریده‌رنگ و خاموش بر زمین مانده پخش ریش آنان آلوده به گل و برف بود. بعضی‌ها چشم‌هایشان باز بود و به رفت آمد مردم می‌نگریستند و با آن نگاه سفیدشان مدت‌ها ما را دنبال می‌کردند. این مرده‌های خشکیده و شوق‌ورق درست به مجسمه‌های چوبی می‌مانستند که ظنیر یهودیان مرده تابلوهای «شاکال» (نقاش روسی) بودند. در آن چهره‌های اخگر و بی‌رنگ بر اثر یخبندان و مرگ ریش‌ها آبی به نظر می‌آمدند. آبی چنان صاف و یک‌دستی که رنگ آبی بعضی از خزهای دریایی را به یاد می‌آورد. آبی چنان اسرارآمیزی که رنگ مرموز دریا را در بعضی از ساعات مرموز روز به خاطر ما آورد.

پس نوشت:

* Curzio Malaparte

مالاپارته:

بیشتر دوست می‌دارم
که هر چیزی
از نو ساخته شود و
من مجبور نباشم
هر چیزی را
به صورت میراثی
تغییر ناپذیر
بپذیرم
حال امیدوار باشیم که
زمان‌های نو
واقعاً نو باشند و
احترام و آزادی را
از نویسندگان
دریغ ندارند

بود سپردم. آخر هر سه قسمت پس از عبور از هفتخوان دور و درازی در ایتالیا به دستم رسید و من آن را در شکاف صخره سنگی بزرگ و در بی‌شده اطراف خانام در کاپری پنهان کردم. دوستانم کنت دوفوکا و شاهزاده کاتنه میر و میخائیلیسکو خوب می‌دانند که من چقدر از لطف و محبت ایشان سپاس گزارم. در ماه ژوئیه سال ۱۹۴۳ در فنلاند بودم، و همین که خبر سقوط موسولینی را شنیدم با هواپیما به ایتالیا بازگشتم. در کاپری در ماه دسامبر ۱۹۴۳ بود که آخرین فصل کتاب «قربانی» را نیز به پایان رساندم.

«کاپوت» یا «قربانی» کتابی است که به طرزی وحشتناک کوبنده و شاد است. شادی بی‌رحمانه کتاب عجیب‌ترین تجربه‌ای است که من از منظرة اروپا طی این چند سال جنگ گرفته‌ام. از میان عوامل مهمی که در این کتاب مطرحند جنگ در واقع نقش دوم را بازی می‌کند. اگر بهانه‌های غیر قابل اجتناب جزو تقدیر به شمار نمی‌آمدند می‌توانستم بگویم که جنگ در این کتاب در حکم بهانه‌ای بیش نبود. بنابراین در «قربانی» جنگ چیزی در حد قضاوقدر است و به نحو دیگری در این کتاب وارد نمی‌شود. می‌توانم بگویم که جنگ در این کتاب به صورت عامل اصلی مطرح نیست بلکه به شکل تماشاچی می‌آید، البته به این معنی که منظره خودش تماشاچی است. جنگ در واقع منظرة عینی این کتاب است.

قهرمان اصلی کتاب «کاپوت» یا «قربانی» است، و آن جانوری است شاد و بی‌رحم و خونخوار. هیچ واژه‌ای بهتر از این اصطلاح خشن و نیمه مرموز آلمانی، یعنی «کاپوت» که در لغت به معنی خرد شده و له و په و تکه‌تکه و نابود شده است، نمی‌توانست حال فعلی ما یعنی حال اروپای بعد از جنگ را توصیف کند. «کاپوت» یعنی تلی از خردمیزی‌ها و شکسته‌های یک شیئی درست، و شما بنادید و آگاه باشید که من همین اروپای له و په شده را بر اروپای دیروز و اروپای بیست سی سال پیش ترجیح می‌دهم. من بیشتر دوست می‌دارم که هر چیزی از نو ساخته شود و من مجبور نباشم هر چیزی را به صورت میراثی تغییر ناپذیر بپذیرم.

حال امیدوار باشیم که زمان‌های نو واقعاً نو باشند و احترام و آزادی را از نویسندگان دریغ ندرند، چون ادبیات ایتالیایی به همان اندازه که به آزادی نیازمند است به احترام هم احتیاج دارد. اینکه می‌گویم امیدوار باشیم، هیچ به این معنی نیست که من به آزادی و به نعمت‌های آن ایمان ندارم (اجازه می‌خواهم یادآور شوم که من از زمره کسانی هستم که با حبس و تبعید به جزیره «لیپاری» دین خود را به آزادی فکر و به سهمی که باید در به ثمر رساندن آزادی داشته باشم ادا کرده‌ام) لیکن می‌دانم. و همگان نیز از آن آگاهند. که وضع آدمیان در ایتالیا و در قسمت مهمی از اروپا چقدر دشوار، و به‌خصوص وضع نویسندگان چقدر خطرناک است.

بنابراین امیدواریم که زمان‌های نو برای همه، حتی برای نویسندگان، زمان آزادی و احترام باشد، چون تنها آزادی و احترام به فرهنگ است که می‌تواند ایتالیا و اروپا را از این روزهای تیره و ظالمانه که منتسکوی در کتاب «روح‌القوانین» خود از آن یاد کرده است نجات بخشد. همین‌گونه، در عصر افسانه‌ها، پس از فرونشستن سیلاب‌ها و توفان‌ها، مردان مسلحی از زمین بیرون آمدند که نسل یکدیگر را برانداختند.

قاضی در آینه یادها

عزت الله لولادوند	کریم امامی	صفدر تقی زاده	عبدالله کوثری	بهاء الدین خرمشاهی	محمد صالح حسینی	ابراهیم شکورزاده
-------------------	------------	---------------	---------------	--------------------	-----------------	------------------

بخشی از یادداشت‌هایی که می‌خوانیم به درخواست گلستانه نگارش یافته و بخشی دیگر از نشریه مترجم سال سوم، شماره نهم نقل می‌شود

عزت الله لولادوند

آشنایی جدی پیدا کرده‌اند و به او مدیونند. ترجمه‌های او از سروانتس و ولتر و دیگران در زبان فارسی ماندنی است. ذوق و قدرت قلم و حسن سلیقه‌ای که در بهترین آثارش دیده می‌شود هنوز برای مترجمان ما - به ویژه کسانی که در زمینه ادبیات داستانی کار می‌کنند - بهترین راهنماست.

من از سال‌ها پیش با آقای قاضی و کارهای ایشان آشنایی داشته‌ام، اما هرگز با هم انیس و جلیس نبوده‌ایم که به عمق خلق و خوی او برسم. همین قدر می‌دانم که مردی است نیک محضر و خیراندیش و پاک‌دل. قاضی مسلماً یکی از خدمتگزاران فرهنگ این مرز و بوم بوده است. بسیاری کسان از راه ترجمه‌های او با ادب غرب

نوشت به نام «خاطرات یک مترجم» (نشر زنده‌رود، ۱۳۷۱) که در آن شرح حال خود را با قلمی شیوا بیان کرده است.

در سال ۱۳۰۸ در پانزده سالگی به تهران آمد و تحصیلات خود را در پایتخت ادامه داد. زبان فرانسه را که بیشتر از آن ترجمه می‌کرد در دبیرستان دارالفنون آموخت و بعد از گرفتن دیپلم پایان دوره دبیرستان در رشته ادبی، به دانشگاه تهران رفت و لیسانس حقوق در رشته قضایی گرفت. بعد به استخدام وزارت دارایی درآمد و یک عمر کارمندی دولت را کرد. و البته بیشتر وقتش، چه در اداره و چه در خانه صرف ترجمه می‌شد.

خودش در مصاحبه‌ای گفته است اولین چیزی که ترجمه کرد سناریوی «دن کیشوت» بود، که آن را بنگاه افزایشی منتشر کرد و چهل تومان به او حق‌الزحمه پرداخت، در سال ۱۳۱۶. «زارا یا عشق چوپان» را هم در همان سال‌های عشق و عاشقی و جوانی نوشت. بعد «کلود ولگرد» از ویکتور هوگو را به فارسی برگرداند. این‌ها همه قبل از سال ۱۳۲۰ بود. در کارنامه او کتاب بعدی «سپیدندان» چکلندن است. در سال ۱۳۳۰ و بعد «جزیره پنگوئن‌ها» از آناتول فرانس در سال ۱۳۳۱ و بعد «شازده کوچولو» در سال ۱۳۳۳. فهرست آثار متعدد قاضی (گویا ۶۶ عنوان در کل) در کتاب «خاطرات یک مترجم» و در کتاب «سرگذشت‌های ترجمه‌های من» به تفصیل آمده است.

یکی از مهم‌ترین و ماندنی‌ترین، ترجمه‌های قاضی «دن کیشوت» سروانتس است که چاپ اول آن را انتشارات نیل در سال ۱۳۳۵ منتشر ساخت. قاضی بعداً

نویسندگان بزرگ جهان را می‌یابیم: ویکتور هوگو، آناتول فرانس، سنت اگزوپری، ولتر، گوستاو فلوبر، ژول رومن، مارسل پانیول، گی دوموپاسان و هکتور مالو از فرانسه؛ جک لندن، مارک تواین، پرل باک و جان اشتاین بک و کوزننسی از آمریکا، داستایوسکی، گورکی و ارنبورگ از روسیه؛ بوکاچیو، سیلونه و مالاپارته از ایتالیا؛ کارانتزاکیس از یونان؛ چارلز دیکنز از انگلیس؛ هانس کریستیان آندرسن از دانمارک. این آثار گوناگون را قاضی از زبان فرانسه به فارسی برگردانده و پیداست که نگران ترجمه از زبان اول نبوده، ولی همه می‌دانستیم که قاضی به محتوای کتاب‌هایی که به فارسی برمی‌گرداند سخت اهمیت می‌دهد و تا کتابی را نمی‌خواند و موافق طبع خود نمی‌یافت به ترجمه‌اش دست نمی‌زد. ارزش‌های انسانی نهفته در هر کتاب مترو معیار او برای انتخاب بود.

تکه دوم: جمعه ۲۶ دی

امروز نشستم و این یادداشت قلم‌انداز را درباره زندگی قاضی نوشتم.

محمدقاضی در ۱۲ مرداد سال ۱۲۹۲ شمسی در شهر مهاباد به دنیا آمد و در بامداد چهارشنبه ۲۴ دی در بیمارستان ایران‌مهر تهران درگذشت. وی سال‌های کودکی و نوجوانی را در کردستان سپری کرد. شنیدم که قاضی محمد که در سال‌های جنگ جهانی دوم، مابین حرکت پیشه‌وری در آذربایجان اقداماتی برای برپایی یک حکومت مستقل در کردستان انجام داد از همین خانواده قاضی است. قاضی در اواخر زندگی کتابی

کریم امامی

متنی را که پیش رو دارید نگارش خاطرات پراکنده از قاضی در یادکریم امامی است این متن را امامی برای انتشار در اختیار گلستانه قرار داده است آینه شکسته امامی یک بار زمستان سال گذشته در ماهنامه آدینه بخش شد و اینک به درخواست گلستانه و تمایل امامی بار دیگر تکه‌هایش در این نشریه بخش می‌شود و در هر تکه باز خاطره‌ای از قاضی را می‌بینیم.

تکه اول: پنج‌شنبه ۲۵ دی

دیروز شنیدم که محمدقاضی مترجم مشهور، درگذشت. متأسف و متأثر شدم. در طول عمر پر بار خود کتاب‌های زیادی را به فارسی برگرداند و در بازار کتاب از معتبرترین نام‌ها بود. تصور می‌کنم در جمع کتاب دوستان پیرو جوان هر کس اقبال یکی دو ترجمه را خوانده و از نثر روان او لذت برده باشد، از «سپیدندان» جک لندن تا «شازده کوچولو»، سنت اگزوپری تا «دن کیشوت» سروانتس. در شصت و چند عنوان کتابی که در کارنامه او به ثبت رسیده غیر از دو سه عنوان کتابی که نوشته خود او یا مربوط به اوست، آثار بسیاری از

در این ترجمه دست برد و آن را به نظر خود شسته زفته کرده، و چاپ دوم «دن کیشوت» در اواخر دهه ۱۳۴۰ انتشار یافت.

نویسنده دیگری که قاضی چند اثر مهم از او ترجمه کرده است نیکوس کازانتزاکیس یونانی است: «آزادی یا مرگ» (۱۳۴۸) و «مسیح باز مصلوب» (۱۳۴۹).

در سال ۱۳۵۵ قاضی به بیماری سرطان حنجره مبتلا شد و در نتیجه عمل جراحی که در آلمان انجام گرفت صدای خود را از دست داد. از آن پس از راه سوراخی که در گردن او ایجاد کرده بودند نفس می کشید و با کمک یک دستگاه صدالرزان برقی که روی حنجره

خود می گذاشت و صدایی مکانیکی ایجاد می نمود صحبت می کرد. ولی از دست دادن تارهای صوتی قاضی را خاموش نساخت. با روحیه ای قوی کار ترجمه را ادامه داد و در مجالس و مهمانی ها به اصرار با همان دستگاه صدا لرزان شوخی می کرد و شعر می خواند و خلاصه شمع محفل بود.

محمد قاضی دو بار ازدواج کرد و حاصل ازدواج اول دختری است به نام مریم و پسری به نام فرهاد.

قاضی از آلودگی هوای تهران رنج می برد و آخرین بیماری او به شکل تنگی نفس و دردهای سینه بود. روز شنبه مراسم تشییع او از جلو تالار وحدت به عمل آمد و جسدش را برای دفن به زادگاهش بردند.

تکه سوم: شنبه ۲۷ دی

از یکی از دوستان خود در آن سوی آبها خواهش کرده بودم اگر خاطره ای از قاضی دارد برابم بفرستد. پیامش امروز رسید که قسمتی از آن را در این جا می خوانید.

با شادروان محمدقاضی آشنایی بسیار مختصری داشتم و ایشان را فقط دوبار دیدم. بار اول در سال ۱۳۳۴ بود. بنده اولین ترجمه ام چاپ شده بود و ایشان سال قبل کتاب «نظری به طبیعت و اسرار آن» را ترجمه کرده بودند. شنبی بنده برای خرید کتابی به شعبه کتابفروشی صفی علیشاه در خیابان شاه رفته بودم و ایشان همراه انسان بسیار شریفی که با خانواده ما مرابوده داشت و دوست ایشان بود، آن جا بودند کهنه معرفی شدم و طبعاً دامنه سخن به مشکلات ترجمه کشید و ایشان به عنوان نمونه به ترجمه تازه خود اشاره کرده و گفتند که در آن کتاب ضمن صحبت از مورچگان کلمه «مقدم» را به کار برده اند و ظریفی به ایشان متذکر شده است که این کلمه در

مورد مورچه ها درست نیست و باید کلمه «مخرج» را به کار ببرند، که البته این نکته مورد تأیید ایشان بود.

دفعه دیگری که ایشان را دیدم، اگر اشتباه نکنم بلافاصله پس از انقلاب بود. روزی به دیدار علیرضا حیدری مدیر خوارزمی رفته بودم که از جمله گفت دفتری در اختیار ایشان گذاشته است تا با فراغ بال به ترجمه بپردازند. نمی شد بدون سلام خوارزمی را ترک کنم. دیدن ایشان با آن سوراخ زیر چانه و مشکل سخن گفتن مرا بسیار متأثر کرد. ایشان مرا به جا آورد و علتش هم معرفی بنده در آن بار اول به وسیله دوست ایشان بود که نام بردند...



پارسال در ماه اوت پس از قریب دو دهه سری به بساردم در لوس آنجلس زدم و روزی گذارم به یک کتابفروشی ایرانی افتادم که کتاب هایش را حراج کرده بود. طبعاً وارد شدم و تعداد نسبتاً زیادی کتاب خریدم که از جمله دو جلد «چهل روز موسی داغ» بود. من این دو جلد را بی اختیار برداشته بودم، بی آن که مثل بقیه کتابها قبلاً باز کنم و نگاهی به آن بیناندم. فردی که همراه من بود تعجب کرد. گفتم: نگاه کردن ندارم، ترجمه محمدقاضی است و همین برای انتخاب آن کفایت می کند. اگر قاضی انتخاب و ترجمه کرده است، مسلماً ارزش خریدن و خواندن و نگاهداشتن دارد...

روزنامه های این جا نوشته اند که این آخرین ترجمه ایشان است. نمی دانم و مهم هم نیست. مهم بن است که آن را انتخاب و ترجمه کرده اند. یاد محمدقسی به خیر باد. یادش و نامش در ادبیات ما خواهد ماند و ما چون او بی بدین زودی ها نخواهیم یافت...

تکه چهارم: یکشنبه ۲۸ دی

صورت کتاب های موجود محمدقاضی در دو کتابفروشی محله:

* کتابفروشی اول در تجریش:

– «دن کیشوت» / سروانتس، نشر روایت، ج ۲، ۲۸۰۰ تومان

- «صلاح الدین ایوبی» / البرشاندور، انتشارات زرین، ۱۴۵۰ تومان
- «کورش» / البرشاندور، زرین ۱۲۰۰ تومان
- «نان و شراب» / اینیانسیو سیلونه، زرین ۱۱۵۰ تومان
- «چهل روز موسی داغ» / فرانتر ورفل، زرین ج ۲، ۲۴۵۰ تومان
- «سرگذشت ترجمه های من»، نشر روایت، ۱۱۰۰ تومان

- * کتابفروشی دوم در شهرآرا:
- «طلا» / بلزساندرار
- «تپلی و چند داستان دیگر» / گی دوموپاسان
- «کورش» / البرشاندور
- «گروه ۵ نفره و کولی ها» / انیدبلیتون

تکه پنجم: دوشنبه ۲۹ دی

چند نقل قول از مترجم فقید، برگرفته از مصاحبه ای که جمعی از گردانندگان نشریه «کتاب امروز» با او کرده بودند و در اولین دفتر این نشریه در مهرماه ۱۳۵۰ به چاپ رسید.

● در باره شیوه ترجمه:

می دانیم که درست نیست مترجم اثری را آزاد ترجمه کند. باید متن بی کم و کاست به زبان دیگر برگردد. هنر ترجمه به همین است که مترجم نه چیزی از اثر کم کند، نه چیزی به آن بیفزاید.

● درباره وسواس خودش برای یافتن واژه درست:

«ما در همان جمله اول [دن کیشوت] سر ترجمه Lecteur innocupe که به طور خلاصه «خواننده بیگانه» است سه روز تمام گیر کردم. قلمم روی کاغذ ماند و بالاخره این را پیدا کردم: «ای خواننده فارغ البال» جای دیگر هم وسط چاپ لغت corps-mort

خالی گذاشته بودم. هر چه خواستم جسده بگذارم دیدم تاویر است. پس از دو هفته تا گهان یاد دهنه افتادم. رستم جایش را در چاپخانه پر کردم. درست دو هفته پاپ آن فرم را در چاپخانه متوقف گذاشته بودم.

● درباره ملاقات خودش با پروفیسور خوزوفه و استرو، نویسنده کتاب «آدم‌ها و خرچنگ‌ها»:

نسخه‌های از ترجمه مرا که خواسته بودند برایشان بدم. پرسیدند کار شما ترجمه است؟ گفتیم در ایران هیچ کس نمی‌تواند از راه نوشتن یا ترجمه آثار علمی یا ادبی زندگی کند. این است که همه کار یعنی شغل دیگری دارند که از راه آن نان می‌خورند. پرسید چرا اینچنین است؟ گفتیم به علت کمی تیراژ کتاب و کمی خواننده. پرسید چرا کتاب مرا ترجمه کردید؟ گفتیم برای نکته‌هایی که در زمینه‌های دموکراسی و انسانیت دارند. در ضمن بیان شاعرانه کتاب هم مرا گرفت.

● درباره برخوردش با شعر نو:

شبی در محفل نویسندگان «جهان نو» صحبت مبرک انجیر ظلمت عفت سنگ را منتشر می‌کنده را پیش کشیدم. شاعرش آن جا بود و شنید و تشریح کرد. به هر صورت برای من لطفی پیدا نکرد. مانند های دهان پر از منظره یا صندلی را میان سخن‌های نجومی بگذاره. ولی خوب شعرهایی هم هست که به دل می‌نشیند: هستر من صدف خالی یک تنهایی است، و تو چون مروارید گردن اویز کسان دگری، شعر است زیباست. هر دری روی که شعر نمی‌شود. من بیشتر روی شعرهای مفهوم‌دار تکیه می‌کنم.

نمفهوم‌ها را کنار بگذاریم. شعر اگر بیان دردی، رنجی، احساسی باشد و لطف سخن هم داشته باشد، یعنی شیرین و خوش‌آهنگ باشد مطلوب است.

تکه ششم: سه‌شنبه ۲۰ دی

این تکه چند سطر است درباره ترجمه منتشر نشده‌ای از قاضی: ترجمه «دکامرون» اثر مشهور بوکاچیو که مترجم آرزوی انتشار آن را به گور برد.

«دکامرون» همچون «دن کیشوت» از آثار کلاسیک ادبیات جهان محسوب می‌شود. نزدیکان مترجم فقید که متن فارسی «دکامرون» را دیده و خوانده‌اند از کیفیت ترجمه تعریف‌ها می‌کنند و آن را از بهترین کارهای قاضی می‌دانند. علت منتشر نشدن ترجمه نرسیدن مجوز انتشار است که دریافت آن در سال‌های اخیر برای شعر و رمان سخت دشوار بوده است. در کارنامه مترجم «دکامرون» ذکر شده، و حتی سال انتشار (۱۳۶۵) و نام نشر (نشر تاریخ ایران) هم دارد. ولی واقعیت چیزی دیگری است.

«دکامرون» مجموعه به هم پیوسته‌ای است از صد داستان نسبتاً کوتاه که آن را نویسنده ایتالیایی قرن چهاردهم، جووانی بوکاچیو، نوشته. محل وقوع حوادث شهر فلورانس در سال ۱۳۲۸ میلادی است؛ بیماری طاعون در شهر شایع شده و ده زن و مرد جوان از اشراف‌زادگان از ترس بیماری از شهر می‌گریزند تا در ویلاهای بیلاقی‌شان در روستا در امان باشند. و در آن جا برای وقت‌گذرانی تصمیم می‌گیرند که به مدت ده روز هر کدام روزی یک قصه تعریف کنند. بسیاری از روایت‌ها مربوط به ماجراهای عشقی است و مشکل کار

در همین جاست.

دوستان قاضی آرزو می‌کنند که در دوران جدید «تساهل و تسامح» این ترجمه اجازه انتشار بگیرد و یک اثر ادبی بزرگ به خاطر سطحی‌نگری در حبس نماند.

تکه هفتم: چهارشنبه اول بهمن

دیروز مجلس ختم قاضی بود. جمعیت انبوهی از علاقه‌مندان او به مسجد آمده بودند و چون در شبستان جای نشستن نمانده بود عده زیادی در سرسرای ورودی ازدحام کرده بودند. اینان آمده بودند یاد مترجم بزرگ کرد را گرمی بدارند و به او ادای احترام کنند. کلابد قاضی در میان جمع نبود ولی روحش و یادش و خاطره کارهایش در ذهن انبوه ستایشگراتش زنده بود.

محمد قاضی جانش را در کارهایش گذاشت و این چند میلیون واژه‌ای که از ذهن خلاق او طی شصت سال کار ترجمه بیرون جوشید ادامه‌دهنده حیات او در ذهن آیندگان است. تا «دن کیشوت» در دنیا خوانده می‌شود و قهرمانش هر روز با نیزه شکسته و اسب پییزی به جنگ آسیادها می‌رود نسل‌های آینده خوانندگان فارسی زبان نیز روایت سروانتس اسپانیایی را از زبان محمدقاضی ایرانی کردتبار بارها و بارها خواهند خوانند و خواهند خندید. روانش شاد و یادش گرمی باد.

اللهیه، دوم بهمن ۱۳۷۷

پانوشته‌ها:

۱. مژا یا عشق چوپان، ۱۳۱۹، مخطوطات یک مترجم ۱۳۷۱، سرگذشت ترجمه‌های من، ۱۳۷۱، سلسله نور و نسترن (مصاحبه با محمدقاضی) تیریز ۱۳۷۰

صفحه تقی‌زاده

من گمان می‌کنم اگر کسی، شاعری، نویسنده‌ای، مترجمی، هنرمندی بتواند بیشتر اوقات عمرش را به کار آفرینی بپردازد و آثار ارزنده‌ای به گنجینه ادب و فرهنگ کشورش بیفزاید و شرافتمندانه ۸۴ سال عمر کند و طی تمامی این ایام با ترجمه‌ها و نوشته‌های برگزیده و سنجیده خود مخالفتش را با استبداد و ستمگری نشان دهد و از محرومان جامعه حمایت کند و همواره شریف و فروتن و شاد بماند و امیدوار به اطرافیان‌ش روحیه بیخشد، به هنگام مرگ طبیعی باید به او گفت خوشا به سعادت. تو انسان بزرگی هستی و نامت جاودان خواهد ماند.

کسانی که این افتخار نصیب‌شان می‌شود، بسیار اندکند و محمد قاضی بی‌تردید یکی از نمونه‌های والا و برجسته چنین انسان‌هایی است.

آینده روشن، اخت.

اما وسوسه کار رسمی در وزارت دارایی و تشکیل خانواده مدتی او را به خود مشغول داشت و به همین علت هفت هشت سالی از فعالیت‌های ادبی دور ماند. بعد ترجمه کتاب جزیره پنگون‌ها اثر آنا تول فرانس نویسنده فرانسوی را آغاز کرد اما چون در آن ایام از آنا تول فرانس ترجمه‌های خام و ناشیفته‌ای چاپ شده بود، نام او در میان محافل فرهنگی و افراد کتابخوان از اعتبار چندانی بهره‌مند نبود. در آن ایام آثار چکلندن نویسنده آمریکایی طرفداران زیاد داشت. قاضی کتاب سیدندان چکلندن را هم ترجمه کرد و هر دو کتاب سرانجام پس از مدتی انتشار یافت. ترجمه محمدقاضی از کتاب جزیره پنگون‌ها موجب شد که نام و اعتبار آنا تول فرانس بار دیگر بر سرزبان‌ها بیفتد و خوانندگان ایرانی آثار او را در کسوت یک نویسنده بزرگ لرح بگذارند. قاضی با ترجمه کتاب‌های جزیره پنگون‌ها و سیدندان نشان داد که نثری رسا و مستحکم و در عین حال ظریف

محمدقاضی دل‌رای استعداد خدادادی بود که بی‌آن که آموزش چندانی ببیند، به نحوی خود جوش بارور شد و در ترجمه آثار ادبی خارجی چنان ورزیدگی پیدا کرد که در زبان فارسی تحولی بزرگ پدید آورد و فارسی روان و شیرین و استواری در فرهنگ ما متداول کرد.

قاضی در مهاباد به دنیا آمد و تا کلاس ششم ابتدایی در آن جا درس خواند و در نوجوانی پدرش را از دست داد و به همت عمویش به تهران آمد. در تهران به دارالفنون رفت و به تحصیل در رشته حقوق پرداخت اما ضمن تحصیل، علاقه‌اش به فراگیری زبان موجب شد بر زبان فرانسه تسلط یابد و بعدها به کار ترجمه دست یازد. نخستین ترجمه‌اش کتاب کوچک کلود و لگرو اثر ویکتور هوگو بود و خودش هم دلستانی به‌نام زاردا نوشت که مورد استقبال قرار گرفت و موجبات رضایت ناشرش را فراهم کرد. این دو اثر، استعداد استثنایی او در کار قلمزنی و ترجمه را بارور کرد و مسیر حرفه‌اش را در

و دلپذیر دارد.

پس از انتشار این دو اثر، نام قاضی بر سر زبان‌ها افتاد و ناشران برای چاپ ترجمه‌هایش از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. شاید این پدیده در ایران برای نخستین بار رواج گرفت که نام مترجم یک کتاب موجب شود خوانندگان با اطمینان و دل‌قرصی بیشتری کتاب بخزند. زیرا او هم در انتخاب کتاب برای ترجمه دقت و وسواس زیاد نشان می‌داد و تا اثری با روح و ذوق و سلیقه‌اش هماهنگی نداشت دست به ترجمه‌اش نمی‌زد و هم زبان فارسی شیوایی در ترجمه به کار می‌یست که خوانندگان با دیدن نام او در پشت کتابی، بی‌درنگ به آن اثر جلب می‌شدند.

قاضی در انتخاب کتاب برای ترجمه، بیشتر به فکر محتوای اثر بود و می‌خواست کتاب حاوی اندیشه‌های انسان دوستانه و عشق به بشریت و شرافت انسانی باشد و در عین حال از ارزش ادبی و لایبی هم برخوردار باشد. دو کتاب مشهوری که بعداً ترجمه کرد، یکی دن کیشوت اثر میگوئل دو سروانتس (ساوودرا) رمان نویس، نمایشنامه‌نویس و شاعر اسپانیایی بود و دیگری کتاب

شازده کوچولو اثر آنتوان دو سنت-اکزوپری نویسنده فرانسوی. زبان کتاب دن‌کیشوت زبانی فاخر و نسبتاً سنگین بود و قاضی توانست ترجمه‌ای همسنگ با آن اثر، به زبان فارسی جا افتاده و زیبا و دلنشین ارائه دهد و طنز نهفته و مایه‌های انسان دوستانه آن را به بهترین نحوی به فارسی برگرداند. این کتاب از طرف مجله ادبی سخن که به همت دکتر پرویزناقل خانلری منتشر می‌شد به جایزه دریافت بهترین ترجمه نایل آمد. نشر این کتاب بسیار پخته و سنجیده و امروزی است و با زبان کلاسیک فارسی هم درآمخته است. محمدعلی جمال‌زاده نویسنده معروف درباره این کتاب گفته است: «اگر سروانتس فارسی می‌دانست می‌خواست دن‌کیشوت را به فارسی بنویسد، از این بهتر نمی‌شد».

قاضی بسیاری از نویسندگان تراز اول جهانی را برای نخستین بار به خوانندگان ایرانی شناسانده است: نیکوس کاوانتزاکیس یونانی، اینیاتسیو سیلونه ایتالیایی، ایوان واروف بلغاری از این جمله‌اند.

قاضی حدود بیست‌وسه چهار سال پیش به سرطان حنجره مبتلا شد و ناگزیر تن به عملی سخت

میرمجلس ساعدی بود اما شمع محفل قاضی بود که بدون سوختن و اشک ریختن و از جان مایه گذاشتن روشنی و شادی می‌پراکند. چه صدا و سیمای دلنشین و فراموش‌ناپذیری داشت و بجمداالله هنوز دارد. قاضی اصولاً مردی خوش سیمای و به قول امروزی‌ها خوش تیپ بود و هست. مشخصه اصلی چهره‌اش یک جفت چشم شاد و سخنگو و سرشار از زندگی و موهای فراوان و لخت و شانه شده به یک سو، که در جریان گرم شدن بحث و داد سخن دادن‌ها آشفته می‌شد و می‌ریخت روی پیشانی‌اش. اما صدایش صدایی مجروح ولی همچنان طربناک و پر شور بود. بر اثر بیماری ناجور، تارهای صوتی این بزرگ‌مرد آسیب دیده بود. لذا با کمک یک وسیله کوچک باطری‌دار که روی بخشی از حلق و حنجره‌اش می‌گذاشت، حرف می‌زد و صدایش کمابیش در حد صدایی که از فاصله مثلاً ۲ سانتیمتری از گوشی یک تلفن شنیده می‌شود، به گوش می‌رسید. یا می‌گوشید که به گوش برسد. هر کس بود با عارضه آن بیماری و از دست دادن قدرت ناطقه‌اش، روحاً بیمار و گوشه‌گیر و درمانده می‌شد. اما گویی قاضی به این شعر حافظ جامه عمل پوشانده بود که می‌گوید بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی. و با آن وسیله باطری‌دار که دوستانش نامش را ماس ماسک گذاشته بودند، محفل‌آرایی می‌کرد و نه در حدود کلمات تک‌تک و تک‌سیلابی، بلکه به کلی سخنرانی می‌کرد و از هر در داد سخن می‌داد و در هر بحث اصلی و فرعی آن جمع شرکت می‌کرد و شوری در مجلس می‌افتاد. موقع آمدن و رفتن هم با همه روپوسی می‌کرد.

آن‌همه نشاط حیات، آن‌همه برق عشق به زندگی و

داد و از آن پس فقط با کمک دستگاه مخصوص صحبت می‌کرد. هر کس دیگری جای او بود روحیه‌اش را می‌یافت و از زندگی سرخورده و مایوس می‌شد. اما قاضی، هر چند با این دستگاه با صدای تقریباً غریبی به سختی حرف می‌زد، دست از شوخ‌طبعی‌اش بر نمی‌داشت و متلک می‌گفت و داستان تعریف می‌کرد و شعر می‌خواند و به قول خودش، «مزل‌های زیادی می‌گفت که در بسیاری از آن‌ها به استقبال «غزل‌های حافظ رفته بود. به عبارت دیگر، قاضی با روحیه‌ای قوی به مبارزه با سرطان برخاست و بیست و دو سال تمام جان خود را در این بیماری دست و پنجه نرم کرد و در این مدت آنی از کار ترجمه دست نکشید.

قاضی انسانی شریف بود، نمونه برجسته‌ای از روح مقاومت و امیدواری. خدمات ارزنده‌اش به فرهنگ و ادب فارسی، هرگز فراموش شدنی نیست. هشتاد و چهار سال شرافتمندانه زیستن و آثار ارزنده ادبی خلق کردن، کار ساده‌ای نیست. اکنون که او دیگر در میان ما نیست، ما باید با توجه به نام نیک و آثار گرانبغری که از خود به جای گذاشته است بگوییم: خوش‌با سعادتت، محمد قاضی!

بارقه امید که در چشمان زیبایش جلوه‌گر بود و بازتاب آن در صدا و سیمایش موج می‌زد، هرگز از خاطر من و دوستان دیگر محو نمی‌گردد.

اپر ایشیم شکرور زاده

محمد قاضی مترجمی است توانا و دقیق که در نقل و ترجمه مضامین و عبارات از زبان فراتسه به فارسی زبردست است و این امر بی‌تردید به سبب وقوف و احاطه‌ای است که ایشان بر مصطلحات هر دو زبان به خصوص زبان فارسی دارد. ترجمه‌های قاضی رسا و روشن و کم غلط است، با نثری فصیح و ساده و شیوا، قاضی زبان کتابت را به نیکوترین وجه به زبان کتابت و زبان محاوره را به بهترین صورت به زبان محاوره ترجمه می‌کند و شیوه نگارش وی آن‌چنان خوب و دلچسب است که مردم عادی نیز، همچون ارباب ذوق و معرفت، از آن لذت می‌برند. من تاکنون یازده کتاب (یعنی قریب پنج‌هزار صفحه از ترجمه‌های او را) با متن اصلی آن‌ها مقابله کرده و جز در مواردی بسیار محدود، اشتباهی در آن‌ها نیافته‌ام و بدین جهت همواره به دانشجویان خود توصیه می‌کنم که ترجمه‌های او را بخوانند و با متن اصلی مقابله کنند و آن‌ها را نمونه و سرمشق کار خود قرار دهند. قاضی با کثرت آثاری که ترجمه و به بازار ادب عرضه کرده اعتبار خود را در میان تمام طبقات کتاب‌خوان مسلح ساخته است.

پيام‌الدین خورشاهی

اگر پاریس کافه آباد باشد، تهران ناکافه آباد یا کافه‌ناآباد است. به طوری که اهل قلم در طی دو نسل از عصر صادق هدایت و روزگار پهلوی اول تا پایان این سلسله، در طی حدوداً ۴۰ سال فقط یک کافه به عنوان پایگاه و پاتوق اهل قلم یا روشنفکران بیشتر نداشته‌اند و آن هم کافه نادری است که رفتن به آن‌جا به سن و سال بنده قد نمی‌داد. اما، ما چند تنی بودیم که بر محور شخصیت جذاب شادروان دکتر غلامحسین ساعدی در یکی از کافه‌های نیمه مشهور، جلسات دو هفتگی یا دو هفته یکباری در روزها یا بعدازظهرهای دوشنبه داشتیم. پای ثابت جز ساعدی، کامرانی فانی و بنده بودیم و پای متحرک و کمتر ثابت گاه جناب داریوش آشوری بود، و در سال‌های منتهی به انقلاب، جناب سروش حبیبی و مهندس حسین معصومی همدانی و نیز قهرمان داستان کوتاه ما - در طی این یادداشت - جناب محمدقاضی بود. کافه نام نبرده فوق‌الاشاره یک کافه رستوران نیمه آبرومند بود و چندان موند سطح بالایی نداشت و به تعبیر بعضی از عامه مردم «یک لوکس» بود! حالا هم دیده‌ام که پس از انقلاب همچنان به چلوکبابی‌گری خود ادامه می‌دهد، و هیچ به یاد مدیر یا مدیرانش نیست که سال‌ها چه علمایی در آن گوشه معهود که نمور و کمور هم بود بیتوته می‌کردند.

آن روز بعد از ظهر که از ایستگاه دلیخواه - دو ایستگاه مانده به راه آهن - پیاده به سوی چهارراه گمرک امیریه می‌رفتم اتفاقاً دو سه تومانی پول در جیب داشتم. در سال‌های دبستان پول توجیبی ما روزی دو قران بود و با آن همه بساط فریبنده که در گذرگاهمان پهن کرده بودند چیزی برای پس انداز نمی‌ماند. کافی بود یک اشتکان کمربار یک بلند تخمه آفتابگردان بخری یا مذاقی، یا یکی دو شکلات کشی، نه یاده سال داشتم، سال ۱۳۳۴ یا ۱۳۳۵ بود. هنوز گرمای آفتاب آن بعدازظهر پاییزی را برگرده ام احساس می‌کنم.

در طول آن مسیر آن چه ما بچه‌ها را به تماشا می‌کشاند دو خرازی فروشی بود، یکی به نام «حق بین» و دیگری به نام «شادمان» و ما همه می‌دانستیم که آقای حق‌بین خود سال‌ها شاگرد شادمان بوده و یکی دو سالی است که مغازه‌های کوچک، اما با جنس‌های گزیده‌تر و قفسه‌های تمیزتر چند دهنه پایین‌تر از او باز کرده. جلو شیشه این مغازه‌ها می‌ایستادیم و خیره می‌شدیم به توپ‌های پینگ‌پونگ و راکت‌های چوب پنیمای، یا میمونی کوکی که طبل می‌زد، یا دو «بوکسور» که با هم مشت‌بازی می‌کردند، یا ماشین‌های کوکی که از روی مدل‌های یونیتاک و بیوک ساخته شده بود. اما من تماشاگاه دیگری نیز داشتم و آن دکه کوچکی بود در ضلع جنوبی چهار راه گمرک که روزنامه و مجله می‌فروخت و گاه کتاب‌هایی هم برای فروش می‌آورد. جزوه‌های هفتگی کنت‌مونت کریستو، فرزندان کاپیتان گرانت، جزیره اسرارآمیز، فرزند سرنوشت، پارس پیروز، ده مرد رشید، انتقام تیرداد، یک ایرانی در قطب شمال و... همه را از او می‌خریدیم یا از روزنامه‌فروشی که عصرها با دوچرخه در کوچه‌ها می‌گشت و کیهان و اطلاعات می‌فروخت. آن روز وقتی جلو بساط آن دکه ایستادم، جدا از جزوه‌های آشنا، چشمم به کتابی کم‌حجم افتاد با جلد کم‌وبیش سیاه رنگ. بر پشت جلد تصویر مردی بود که تیر کوتاهی را بلند کرده بود تا بر سر مردی فرود آورد که پشت به او راه می‌رفت. کلود ویگنر، اثر ویگنر هوگو، ترجمه محمد قاضی. نام ویگنر هوگو برایم ناشناخته نبود، قطعاتی از او را در جنگی که خواهر بزرگم برای خود ترتیب داده بود خوانده بودم. این جنگ کلاسوری بود با جلد قرمز و کاغذهای بی‌خط اعلا و او با خط بسیار خوشی که داشت آثاری از نویسندگان خارجی و ایرانی را در آن‌ها می‌نوشت و اغلب تصویری مناسب متن هم کنار آن‌ها می‌چسباند. این قطعات البته بیشتر «رمانتیک» بود و پُرسوز و گداز، که گویا در آن سال‌ها دل دختران جوان را به لرزه در می‌آورد و اشک از گونه‌هاشان سرازیر می‌کرد: بوسهٔ وداع، برگور مادر، نخستین دیدار، غزل‌های رهی و... اما در همین دفتر بود که من، طفل دبستانی، با نام‌هایی چون لامارتین، اسکار وایلد، ادگار

آلن پو، شکسپیر، بیملی تیس و بسیار نویسندگان دیگر آشنا شدم. باری، کتاب را - اگر خطا نکنم - به بیست ریال خریدم و به خانه برگشتم و بی‌اعتنا به مشق و تکلیف مدرسه همان شب یک بار خواندمش. هنوز آن صحنه را به یاد دارم که کلود به التماس از مدیر سنگدل زندان می‌خواهد تا دوستش را، که هر روز سهمی از جیرهٔ غذای خود را به او می‌داده، از او جدا نکنند و نیز صحنه‌ای را که کلود بعد از آن که تیر را بر فرق رئیس زندان می‌کوبد تیغهٔ قیچی را در سپینهٔ خود فرو می‌کند...

آشنایی من با محمدقاضی از آن‌جا آغاز شد. از آن پس تا سال‌های هر کتابی را که نام قاضی بر آن بود - حتی اگر نویسنده‌اش را نمی‌شناختم - با اطمینان می‌خریدم. شانزده ساله بودم که دن‌کیشوت شاهکار سزوانتس و شاهکار قاضی را خواندم.

آن زمان دیگر در حدی بودم که رمان خوب را از رمان بد و نثر خوب را از نثر بد کم‌وبیش باز شناسم. قاضی مترجمی پُرکار و من هم خواننده‌ای خستگی‌ناپذیر بودم. از جک لندن تا گوستاو فلوبر، از مسیح باز مصلوب تا ایالات نامتحد. چه دنیا‌های ناشناخته‌ای که بر من گشوده می‌شد، و چه آدم‌ها که به زندگی روزانه و رؤیاهای شبانهٔ من پا می‌نهادند تا در همان‌جا خانه کنند و بخش از هستی‌ام شوند. پهلوان میکلس، با ابروان همیشه درهم، که دو انگشت را در گیلان غرق می‌کرد و گیلان از هم نمی‌پاشید، آمنه خانم، زیبای چرخس که تمنای سرکش اما سرکوب شده در دل این پهلوان عبوس می‌نهاد تا سرانجام آن‌را با نیش خنجری که بر سینهٔ حریرگون زن می‌کوبید، فروبشاند، پرچم سیاه آزادی یا مرگ بر کوه‌های کرت، سپینا کشیش سونیالیست، ایتالیای دوران فاشیسم، روستایانی که غارت می‌شوند و سربازان موسولینی جوخهٔ جوخه به زن‌هایشان تجاوز می‌کنند، ملاپارت، اسبانی یخ زده مانده در رود، واگون‌های پر از جنازه، گوزنی زخمی بر میدان پوشیده از برف، مانولویوس، مسیحی نوبرخاک یونان، اما بوواری، روحی سرکش در قفس شش‌رستانی کوچک، زیبایی تباه شده، جست‌وجوی دردناک در پی عشق، گریزهای شبانه به آلاچیق در ته باغ، عصیان در برابر آنچه بندی شده بر پایش و تلاش برای معنی دادن به هستی جدا مانده از عشق، دستی سپید که از دریچهٔ کالسکه بیرون می‌آید و خرده‌پاره‌های نامه‌ای را در سیاهی شب می‌پراکند، اِسا بوواری، زنی که سال‌ها به او می‌اندیشیدم و دوستش می‌داشتم.

زوربا که مرا به یاد رندان عاقبت‌سوز خودمان می‌انداخت. وه که چه زیبا و سرشار بود هجوم این همه هستی، این همه درد و شادمانی. هنوز آن آدم‌ها و تصویرها آن چنان برای من زنده‌اند که می‌توانم شب‌ها و شب‌ها بنشینم و پیش چشم آورمشان و کیست از نسل من که با کتاب سروکار داشته و در این تجربه‌ها بامن ایجاز نیست؟
نسل ما این بخت را داشت که زمانی پا به عرصه

نهاد که از نسل پیش مترجمانی چون قاضی، نجفی، سیدحسینی، دریابندری، به‌آدین و چند تن دیگر پای به دوران پختگی نهاده بودند و عطش سیراب ناشدنی ما را با ترجمه‌هایی دقیق و رسا از بهترین آثار ادبیات جهان فرومی‌نشانند. و ما با چه شور و شوقی هر ماه یک روز از دبیرستان البرز پیاده به میدان مخبرالدوله می‌رفتیم تا ببینیم انتشارات نیل چه کتاب تازه‌ای منتشر کرده. بسیار پیش می‌آمد که حتی پیش از آن که به خانه برسیم، در پیاده‌روی نادری یا شاهرضا (انقلاب فعلی) گام‌زنان کتاب را می‌گشودیم و می‌خواندیم و به ایسن و آن تنه می‌زدیم و غرولند می‌شنیدیم و انگار نه‌انگار. در آن سال‌ها قاضی از چهره‌های برجسته بود. او هر چند ذهن نوجوی نجفی و سیدحسینی را - در ادبیات فرانسه - نداشت و هر چند - چنان که بعدها از گفته‌هایش دریافتیم - اصولاً شعر امروز فارسی را هم چندان خوش نمی‌داشت، با این‌همه کتاب‌هایی را برای ترجمه برمی‌گزید که حتی ما جوانان نوجوار هم، اگر نه همیشه، اغلب خوش می‌آمد. جدا از دن‌کیشوت که همگان آن را به حق نمونهٔ ترجمهٔ کاملاً والای فارسی‌نویسی می‌دانند، آثاری چون سه کتاب کازانتزاکیس، آزادی یا مرگ، مسیح باز مصلوب و زوربای یونانی - که من هر سه را عاشقانه دوست می‌داشتم - مادام بوواری، نان و شراب، ماجرای یک پیشوای شهید، قربانی، قلعهٔ ملویل، طلا، نیه توچکا، دکتر کنوک، شاهزاده و گدا و... و کتاب‌هایی غیرادبی چون مفهوم انجیل‌ها - که در چینه‌ای به‌راستی جدید برای نگریستن به کتاب مقدس بود و بر من بسیار اثر نهاد - ایالات نامتحد، فاجعهٔ سرخپوستان امریکا، بیست کشور امریکای لاتین و... همه آثار ارجمندی هستند که یا ترجمهٔ شیوای محمدقاضی جایگاهی والا در گنجینهٔ کتاب‌های ترجمه‌شده دارند.

محمد صالح حسینی

محمد قاضی از معدود مترجمان ناموری است که با عشق و شیفتگی از حریم زبان و ادب فارسی پاسداری کرده است. ترجمه‌های او نمونهٔ باارزی از بهره‌برداری شایسته و بارور از ادبیات غنی و واژگان وسیع زبان فارسی است. کار ایشان به یقین سرمشق بسیاری از نوآمدگان بوده است. مرا نیز در ترجمهٔ آخرین سوره و گزارش به خاک یونان از خوان نعمت‌ایشان نصیبی افتاده است. این نصیبه بوی پیراهن یوسف نیز یافته است. به این معنی که پس از انتشار آخرین سوره توفیق زیارت محمدقاضی نصیبم گشت. در مقدمهٔ این کتاب نوشته بودم: «نیکوس کازانتزاکیس در ایران به همت مترجم بزرگوار، محمدقاضی، چهره‌ای شناخته شده است. آن بزرگوار هم به رسم کوچک‌نوازی به جست‌وجوی حقیر برآمده بود و حقیر نیز به مدد بخت کارساز و لطف دوست همدل و همراه، حسین کریمی، سر بر آستان جانان ساییدم.

روزگار و ادب

محمد
هرود
مادام
روی
لنجره
تیت :
سما بار
خانرا
ولرزه
ماندر
سرمو
برگزید
لزارا
دوگنزر
همان
نام
میرد

حسن مرندی: آقای قاضی، چه شد که شما به فکر ترجمه دن کیشوت افتادید؟
محمد قاضی: در سال ۱۳۱۷ من سناریوی دن کیشوت را ترجمه کرده بودم که بنگاه افشاری در برابر پرداخت چهل تومان حق چاپ را خرید. البته چهل تومان آن زمان هم کم پولی نبود.
ابوالحسن نجفی: شما گویا کتابی هم در آن سال نوشته بودید؟
قاضی: بله، کتابی به نام درازا یا عشق چوپان، که یک داستان کردی بود. ولی برویم سر کتاب اصلی دن کیشوت. آن چه من ترجمه کرده بودم سناریویی بود که فیلم صامت دن کیشوت را از روی آن ساخته بودند. وقتی انتشارات نیل به راه افتاد به من پیشنهاد کردند که دن کیشوت را ترجمه کنم. من تا آن زمان تصور می کردم دن کیشوت همان سناریو است. نیلی ها گفتند که آن سناریو به درد نمی خورد. و این ترجمه لوئی ویاورد را از خارج وارد کردند و به من دادند.
جهانگیر افکاری: در چه مدت دن کیشوت را ترجمه کردید؟
قاضی: در چهار سال. بعد هم در مسابقاتی ترجمه بنده را پذیرفتند. منتها یکی از شرایط آن مسابقه این بود که کتاب از متن اصلی ترجمه شده باشد. این کتاب که از متن اسپانیولی ترجمه نشده بود. من نامه ای به داوران نوشتم که شرط شما برای زبان هایی مانند انگلیسی و روسی و عربی... می تواند درست باشد. اما برای آثاری که مثلاً به زبان های یونانی یا چینی یا پرتغالی نوشته شده باشد ما مترجم نداریم که از زبان اصلی ترجمه کنند. (همین زوربای یونانی اگر بنا بود از زبان اصلی به فارسی برگردد کی ترجمه اش می کرد؟) داوران هم نظر مرا درست دیدند و شرط را حذف کردند و ترجمه بنده اول شد.
نجفی: اگر اشتباه نکنم همان هیأت سال پیش هم به شما جایزه ای داده بود؟
قاضی: بله، ترجمه کتاب جزیره پنگوئن ها را دوم شناخته بود. آقای دکتر خانلری می گفت چون پارهای نکات را رعایت نکرده بودی ترجمه ات دوم شد. مثلاً پارهای کلمات آناتول فرانس را که گنگ تصور کرده ای خواستهای بشکافی. و شرح و تفصیل داده بودی. این ترجمه را از اصالت انداخته است.
نجفی: پس مسابقه مال مجله سخن بوده است؟
قاضی: بله، مجله سخن دن کیشوت را اول شناخت. اما روزی آقای افکاری سؤال جالبی از من کردند که از کجا به این نثر دن کیشوت رسیدی. چگونه این قلم را پیدا کردی؟ سؤال بسیار جالبی بود. من فکر می کنم همیشه نثر اثر راهنمای مترجم است. مثلاً روزی خدمت آقای اعتمادزاده (به آذین) رفتم. ایشان ترجمه نان و شراب مرا خوانده بودند. پرسیدم چه طور بود؟ گفتند خوب

مرزهای آزادی مترجم کجاست و پیروی از کدام شیوه، ترجمانی سالم و دقیق را از یک ترجمه آزاد متمایز می سازد؟
 و نقطه های انطباق دو متن و انتخاب زبان مناسب برای یک اثر کدام است؟
 این پرسش ها را دکتر ابوالحسن نجفی نجف دریابندری، دکتر حسن مرندی، جهانگیر افکاری و کریم امامی در میزگردی پیش روی محمد قاضی نهادند.
 بحثی که با این باب گشوده گشت رویکردی ویژه نیز بر دن کیشوت، شاهکار سروانتس و یادگار پوارزش ترجمه قاضی داشت؛ ترجمه ای که مانند اصل اثر، به صورت یک اثر کلاسیک درآمده است. بخشی از این میزگرد در شماره نهم نشریه مترجم انتشار یافته که به دلیل اهمیت مباحث، نقل می شود.

است. فقط من یک ایرادی دارم: بعضی جاها نثر کتاب ادبی و بالاست، بعضی جاها تا حد محاوره کوچه و بازار تنزل می کند. چرا؟ بنده جواب دادم علتش همان نثر متن است که مرا این جور راهنمایی کرده. دن کیشوت هم چون دارای نثری کهنه و کلاسیک است، من فکر کردم باید نثری برایش انتخاب کرد که به اصل اثر بخورد. نجف دریابندری: من خیال می کنم آن چه گفتید کاملاً صحیح است. ولی سؤال افکاری را خوب جواب ندادید. منظور افکاری این بود که زبان این ترجمه را به انگلی کد نام متون فارسی پیدا کردید؟ شما گفتید به راهنمایی نثر متن فرانسه کوشش کرده اید چیزی در همان سطح در فارسی پیدا کنید.
قاضی: بله، درست است. از نثر سنگین اثر گذشته، مقداری هم محفوظات راهنمای من بوده است. تقارن زمان هم باید در نظر گرفته شود. کتاب بیش از سیصد سال پیش نوشته شده است، یعنی همزمان با دوران صفویه. در آن عصر در کشور ما تقریباً چنین نثری رایج بوده است.
دریابندری: این، مسأله بسیار جالبی را پیش می کشد: من شخصاً با این به اصطلاح نظریه موافق نیستم. نه این که با نثر دن کیشوت مخالف باشم. پیش از هر چیز باید بگویم که ترجمه دن کیشوت از ترجمه های نادر بسیار موفق است. در زبان فارسی کمتر دیده شده که ترجمه ای زبان مناسبتش را پیدا کرده باشد مثل ترجمه دن کیشوت. اما اگر فرض شود اثر فرنگی فلان عهد را به فارسی همان عهد برگردانید و مثلاً برگردید ببینید در آن زمان چگونه فارسی رایج بوده، در همه موارد نمی توانید به این نظریه عمل کنید. فرض کنید بخواهید ایللیاد هومر را به فارسی در بیاورید. زبان سه هزار سال پیش فارسی چگونه بوده است؟ و به چه درد امروز می خورد؟ به اصطلاح زبان و جریان های تکامل فرهنگ های مختلف را این جور نمی توان با هم منطبق داد.
قاضی: بله، درست است، هیچ قابل انطباق نیست. دریابندری: پس برگردیم به اصل مطلب: برای پیدا کردن زبان خاص دن کیشوت در ترجمه به چه نوع آثاری نظر داشته اید؟
قاضی: حقیقت را بگویم نثر کتاب خاصی را در نظر نداشتم. جز این که من روی متون فارسی مطالعاتی داشتم. مثلاً وقتی صحبت از این بود که دن کیشوت کتاب های قدیمی پهلوانی را می خواند، و همین ها باعث شده بود که این جور رجزخوانی ها بکنند، نوشته به کتاب های حسین کرد و امیرارسلان و باقی کتاب های پهلوانی شباهت پیدا می کرد که من هم را خوانده بودم. مثلاً اجازه بدهید این تکه را از روی خود کتاب بخوانم.
نجفی: از روی چاپ دوم؟
قاضی: بله، چاپ دوم.
 در آن اثنا که هر دو مستقیم پیش می رفتند سانگو به

ارباب خود گفت: «ارباب، اجازه می‌فرمایید که من چند کلمه‌ای با شما خودمانی صحبت کنم؟ از وقتی که آن جناب فرمان جابرائله رعایت سکوت را به بنده تحمیل فرموده‌اید بیش از چهار موضوع در دلم مانده و بی‌وسپیده‌اند ولی الان یکی از آن موضوعات بر نوک زبانم ایست که حیف است ناگفته ضایع شود. دن کیشوت جواب داد: بگو، ولی زیاد طول و تفصیلش مده چون هیچ صحبتی اگر طولانی باشد شیرین نیست. سانکو گفت: پس عرض می‌کنم، من در چند روز مشاهده کرده‌ام که سرگردان بودن حضرتعالی به دنبال ماجراها در این بیابان‌ها و در پیچ و خم این جاده‌ها چقدر اندک فایده و کم‌ثمر است. وبه علاوه مخاطرات اتفاقی و پرهیزی‌های حاصله هر چه باشد چون کسی نیست که آن‌ها را به چشم ببیند و از آن‌ها مطلع شود هنرنامه‌ی‌های حضرتعالی علیرغم نیت خیر شما و ارج و قدر آن‌ها در ظلمت نسیان ابدی مدفون خواهند شد. بنابراین به نظر من، در صورتی که جنابعالی نظر بهتری نداشته باشید، صلاح در این است که ما هر دو به خدمت امپراتور یا شاهزاده‌الایی که در جنگی درگیر شده باشد مداخله کنیم تا حضرتعالی بتوانید در خدمت آن بزرگوار زور بازو و نیروهای ذاتی و فراست خویش را که از این همه بالاتر است نشان بدهید. مسلماً وقتی آن عالی جناب که ما به خدمت او در می‌آییم بی‌به فضایل حضرتعالی ببرد هر یک از ما را به قدر لیاقت خویش پاداش خواهد داد، به علاوه در دربار او کشیشان وقایع‌نگار نیز خواهند بود که داستان دللاری‌های شما را به رشته تحریر بکشند تا یاد آن در خاطره‌ها بماند. من از شخص خود چیزی نمی‌گویم زیرا هنرهای من از حدود افتخارات مهتری تجاوز نمی‌کند، با این وصف به جرأت ادعا می‌کنم که اگر در آیین پهلوانی رسم بر این جاری می‌بود که دللاری‌های مهتران را نیز ثبت کنند معتقدم که شاهکارهای من در حاشیه نمی‌ماند.

نسخجفی: به عنوان مثال من مقایسه‌ای کرده‌ام میان ترجمه قدیمی‌تان و ترجمه تجدید نظر شده‌تان. در ترجمه اول جایی چنین آمده: «داستان پسر خشک و نحیف و مضحک» و به جای آن در ترجمه دوم گذاشته‌اید: «داستان پسر خشکیده و نزار، و پژمرده و ناهنجار». انگار خواسته‌اید خشکیده و پژمرده یا نزار و ناهنجار را قافیه کنید. آیا عمدی در کار بوده است.

قاضی: بله.

نحجفی: آیا فکر می‌کنید در متن اصلی سروانتس چنین عمدی داشته؟

قاضی: نه در این مورد خاص. من خواسته‌ام کلمات زائد ترجمه نخست را حذف کنم، به سجع هم بی‌نظر نبوده‌ام.

دوایبندری: عرض کنم، ترجمه اول شما را من خوانده‌ام. نگاه بسیار مختصری هم به چاپ تازه‌اش کرده‌ام. حالا

تغییرات تازه چه اندازه است، چه قدر بی‌جا و چه قدر زائد است، من نمی‌دانم. اما مطلبی به نظرم می‌رسد و نمی‌دانم دوستان با من موافق باشند یا نه. روی هم رفته من ترجمه اولی شما را بهتر می‌پسندم. شاید به این علت که در روایت اولی، شما به راحتی و به صرافت طبع یعنی به قول خودتان به راهنمایی متن و ذوق پیش رفته‌اید و هر جا هم لازم دیده‌اید مختصر صنعتی از سجع یا قافیه به کار برده‌اید. در ترجمه دوم اشکال این است که توجه به سجع، شما را مقداری فریفته و نشسته‌اید روی جمله‌ها کار کرده‌اید. در نتیجه طراوت و خودجوشی عبارات‌ها مقداری از بین رفته و دچار تصنع و تکلف شده‌اید. بنده خیال می‌کنم روی هر اثر هنری، خواه نثر، یا نقاشی یا هر رشته دیگر، اگر هنرمند بیش از اندازه کار کند این دست‌کاری‌ها کیفیت زنده‌تر اثر را از بین می‌برد. به نظر شما این طور نیست؟

قاضی: سعی من بر این بوده که کلمه‌های سبکی را که به نثر کتاب نمی‌خورده بردارم و کلمه‌های سنگین‌تری به کار برم. با همه این کارها باید تذکر دهم که سراسر دو جلد ترجمه دوم تنها ۲۰ صفحه از ترجمه اول کمتر شده است. مثلاً در چاپ اول اگر «بیابان» بود، بنده یک «برهوت» هم پشت آن افزوده‌ام. در این‌جا همین کلمه زائد را حذف کرده‌ام.

نسخجفی: من یک سؤال از آقای قاضی دارم. مسأله را به طور کلی مطرح کنیم: اگر مترجمی اهل این زمان بخواهد متن کهنه‌ای را ترجمه کند برای حفظ سیاق قدیمی چه باید بکند؟ توضیح می‌دهم: آیا باید کلمات ادبی قدیمی و کم استعمال و جمله‌های مسجع و مقفاه به کار ببریم، یا این که اگر سیاق عبارت کهنه باشد کافی است؟ زیرا می‌دانیم که نه تنها کلمات بلکه سیاق عبارات هم عوض می‌شود. درباره کار دوم شما شاید در تغییر کلمه‌ها حق با شما باشد و کلمات بهتری پیدا کرده باشید. ولی جمله‌هایی از این قبیل که «به هیچ خاطری خطور نکردی»، چه توانستی زاده این یا‌های ماضی استمراری قدیم امروزه به نظر بنده خیلی بوی تصنع می‌دهد، بی‌آن که کهنگی سبک را حفظ کند. با نزدیک‌تر شدن ترجمه به متن کار تمام نمی‌شود. در این دو ترجمه جمله‌ها هیچ کدام غلط نیست و هیچ کدام از متن اصلی فرانسه دور نیست، منتها دو بیان دستوری پیدا شده که دومی مهجور است.

قاضی: من کوشیده‌ام ترجمه‌ام هم زیبا باشد هم وفادار. برخلاف ضرب‌المثل معروف: ترجمه مثل زن است، اگر زیبا باشد وفادار نیست و اگر وفادار باشد زیبا نیست.

کوریم امامی: من می‌خواهم از کار آقای قاضی دفاع کنم. خیال می‌کنم. ترجمه دن‌کیشوت برایشان بسیار عزیز است و تصور می‌کنم ترجمه ایشان هم مانند اصلش قرن‌ها بماند. فکر می‌کنم آقای قاضی خواسته‌اند آن را طوری صیقل بدهند که کسی اگر هم با اصل برابری کند

احتیاجی به دستکاری نداشته باشد.

قاضی: در ترجمه اول خیال می‌کردم حق دارم مقداری آزادانه کار کنم. می‌دانیم که درست نیست مترجم اثری را آزاد ترجمه کند باید متن بی‌کم‌وکاست به زبان دیگر برگردد. هنر ترجمه به همین است که مترجم نه چیزی از اثر کم کند نه چیزی به آن بیفزاید.

دوایبندری: باید عرض کنم که البته غرض محاکمه آقای قاضی نیست که ایراد بگیریم چرا این کار را کردید یا آن کار را نکردید. باید دانست که ما می‌توانیم هر کدام در عین حال عقیده خودمان را داشته باشیم. یعنی لازم نیست حتماً به توافق و نتیجه واحدی برسیم. حالا روی دو مسأله داریم بحث می‌کنیم: یکی وفاداری به ترجمه که من با آمادگی کامل حرف آقای قاضی را تأیید می‌کنم و قبول دارم که با حذف کلمات زائد و یا مترادف ترجمه را به اصل نزدیک‌تر کرده‌اند. در روایت دوم ترجمه وفادارتر شده. ولی ترجمه فقط مسأله وفاداری به اصل نیست قسمت عمده آن بیان مطلب است. به این معنی که اگر کسی می‌آمد دقیق‌ترین ترجمه «دن کیشوت» را هم ارائه می‌داد ولی این زبانی را که شما پیدا کرده‌اید و به کاربرده‌اید پیدا نمی‌کرد، محال بود چنین ترجمه‌ای موفق شود. همه رمز توفیق و ارزش واقعی «دن کیشوت» قاضی در همین جاست. در زبان فارسی ترجمه‌های فراوانی هست که درست به همین علت که مترجم زبان مناسب برای متن را پیدا نکرده به جایی نرسیده‌اند و محتاج ترجمه تازه و شایسته‌ای هستند، یعنی کاری که از نو باید صورت بگیرد.

قاضی: ببینید، مثلاً در ترجمه اول داریم: «فریاد برآورد که‌ای پهلوانان مقیم کاخ چه نشست‌اید، این گل سرسید پهلوانان می‌آید، بی‌درنگ به استقبال او بروید و مقدمش را گرامی دارید.» «چه نشست‌اید» و «مقدمش را گرامی دارید» جمله‌هایی است که در متن نبوده و من در ترجمه دوم حذف کرده‌ام.

نسخجفی: در ترجمه اول داشته‌اید: «و بر چهره او بوسه آشتی زند، سپس دست او را...» در ترجمه دوم گذاشته‌اید: «وسط صورتش را بیوسد...» این شاید دقیق‌تر باشد. ولی لطف جمله ترجمه اول را ندارد.

دوایبندری: اجازه بدهید. ممکن است آقای قاضی همچنان به روایت دوم معتقد باشند که به متن نزدیک‌تر شده است. اینجا مسأله جالبی مطرح می‌شود: در ترجمه اول جمله‌ها یا عبارات‌هایی هست که شما افزوده‌اید. همین‌ها شیرینی و لطف خاصی به ترجمه داده که وقتی مشغول ترجمه بوده‌اید به نظرتان می‌آمده که به جاست آن‌ها را اضافه کنید.

قاضی: آفرین، همین طور است.

دوایبندری: در نتیجه ترجمه بیشتر رنگ فارسی گرفته و بیشتر به دل من یا دیگران می‌نشیند. به همین ترتیب ترجمه دوم شما کمی خشک شده. این دیگر کاملاً

مسأله سلیقه است اگر از من بپرسید من اولی را بیشتر می‌پسندم. عقیده آقای نجفی چیست؟
 نجفی: من هم اولی را بیشتر می‌پسندم.
 افکساری: حل این مسأله ساده است. آقای قاضی می‌گویند در متن فرانسه دهه نشسته‌ایده نداشت. فرانسه اصلاً دهه نشسته‌ایده ندارد. این ندا مثل های داد بینده و امثال آن اگر وارد ترجمه شود زبان خودمانی می‌شود.
 دریاپنهوری: پس آزادی مترجم در کجاست؟
 افکساری: هان، اصل این است که کشف کنیم چه چیزهایی می‌تواند بدون عوض کردن روح جمله بر ترجمه افزوده شود تا اصل مطلب راحت‌تر دستگیر خواننده زبان دوم شود.
 قاضی: در واقع شما دارید مرا تشویق می‌کنید که در چاپ سوم مقلری از عبرت‌های حنفی را سرچای اول برگردانم.
 افکساری: بله خوب حس می‌کنید که جای دهه نشسته‌ایده در ترجمه دوم خالی است. کسی هم نمی‌تواند بگوید ایرادی داشته. جمع همه این‌هاست که می‌شود زبان.
 دریاپنهوری: من فکر می‌کنم معنی دقت در ترجمه به هیچ وجه این نیست که مثلاً دو جمله را مقابل هم بگذاریم و ببینیم همه جمله‌ها یا کلماتی که در متن هست در ترجمه آمده و احیاناً محل آن‌ها با اصل مطابق است.
 موندی: مگر در برخی آثار مانند متون کهن مذهبی که به دلایل خاصی آن چنان نوشته شده اگر کسی بتواند همان شیوه را پیکان کند بهتر است.
 دریاپنهوری: بله آفریدن سبک فارسی در برابر سبک فرنگی مسأله دشواری است. من اساساً خیال نمی‌کنم کلمات اصلی باید عیناً در ترجمه بیاید شاید فرض اصلی‌مان در ترجمه باید این باشد که کلمات فلان عبرت انگلیسی را بیاوریم و بر حسب دستور زبان فارسی بین آن‌ها رابطه برقرار کنیم. باید دید مفهوم جمله با روح کلمات اصل یکسان هست یا نه. این جاست که مترجم آن هم مترجم ورزیده‌ای مانند آقای قاضی حق دارد اندکی ظاهراً از متن خارج شود. این در واقع انحراف و تصرف نیست. نه آن طور که اشخاص به خود اجازه می‌دهند هر جور می‌خواهند ترجمه کنند و کم و زیاد کنند.
 نجفی: هستند کسانی که کلمه‌ای از متن کم نمی‌کنند. ایرادی هم از ترجمه‌شان نمی‌شود گرفته. منتها عبرت‌ها نه فارسی است نه روان.
 اصلمی: بنده با تجربه شخصی خود که مترجم دوزبانه هستم دریافته‌ام که مترجمان ناتوان بیشتر به متن می‌چسبند و کلمه‌ای را کم و زیاد یا پس و پیش نمی‌کنند. ترجمه‌های مثل حاجی بیابانه‌هایی را در نظر

زادگی قاضی را خود بگردانند و بگردانند
 زار بر دلیل نام پیر یا پیر
 سیف‌های ، ، هم سنی
 ن بدیم امام جمعه بود ابتدا ما
 ولی صد که در معین نام خان
 سجل اصلاح خواستم تر امامی ما
 بیشتر از سی سال است که نام
 قاضی است
 ام مرحوم عبدالخالق
 شیخ حلال قاضی مهاباد
 قدید در مسجد در پیش
 و در مکتب منطبق شد و بر

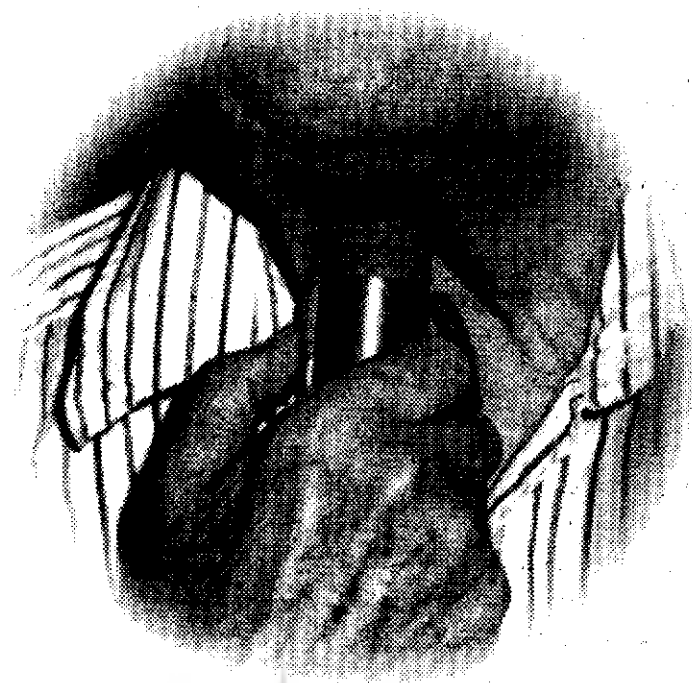
دارایی: در بلاغات و کلام کرد
 بلای درامد و بیشتر در دستار حقیقی
 مرتقی و دادگاه اداری خدمت می‌کرد
 تفسیر مدکت با عبارات آورده‌ام
 زبان سخن مبتداستم و در برار عمل بین
 است و ام و کارش همین نادر حق در
 پیشگاه کرم و با نوشته‌ام
 پیش‌نویس اگر کلان
 در وزارت دارایی کربا
 ری کردگان و در جوانان بر سر
 کتاب کام مومنان ب سوار کردگان
 "اخا زمان" "ماجرای جوی حواد
 "جیای" "داستان کودکی من"
 رنده در آن نوشته است
 به: سخن گوی کرم از فراد
 و در واقع نخستین کاری بود من در
 بگرد "نوشته دیگور هوگو بود، و از
 به این طرف است تا کتون به این کار
 است. شرح این ماجرا در کتاب
 م که امیدوارم بزودی چاپ شود
 اگر نیاید دستور ۲۷ و ۲۸
 نجفی در باب حوزتنام
 ۱۳۷۲

بگیریم. مترجم به راستی به هر دو زبان تسلط داشته است. من در ترجمه از فارسی به انگلیسی نتوانستم چیزی را که به فارسی نوشته بودم عیناً به انگلیسی برگردانم. مطلب جور دیگری می‌شد درست نوشتن به زبان انگلیسی می‌شد نه ترجمه. خوب من نوشته خود را حق داشتم هر جور دلم می‌خواست کم و زیادش کنم. در کار مترجم این اشکال هست که این جرأت را به خود نمی‌دهد.
 دریاپنهوری: مترجم شایسته چرا نباید چنین جرأتی به خود بدهد؟ از این قضیه می‌توان به یک اصل رسید. اگر نویسنده‌ای که به دو زبان می‌نویسد به انگلیسی یک طور و به فارسی طور دیگر بیان مطلب می‌کند آیا مترجم با صلاحیت مجاز نیست همین کار را بکند؟ غرض صلاحیتی است که جامعه با فرهنگ تصدیق بکند نه خود مترجم و نشر. تازه این هم باید حد و اندازه‌های داشته باشد که مترجم با صلاحیت خود آن را درست تشخیص می‌دهد.
 نجفی: وقتی کتابی در دست ترجمه دارید معص روزانه کارتان چقدر است؟
 قاضی: به طور متوسط اگر سرحال باشم ۷ یا ۸ صفحه متن، یعنی ساعتی یک صفحه.
 اصلمی: بسیار خوب است.
 نجفی: من هم بیش از این نمی‌توانم.
 قاضی: بیش از این هم نمی‌شود.
 افکساری: چرا بسته به آدمش.
 قاضی: بله، آقای گیورگیس آغلی می‌گفت ۵ روزه یک کتاب ۲۰۰ صفحه‌ای را تحویل می‌دهد. چه طور کار می‌کند من نمی‌دانم. مترجم دیگری هم که همیشه را نمی‌بوم می‌گفت روزی ۶۰ صفحه ترجمه می‌کند. من سر در نمی‌آورم. مگر آن که تن راحتی باشد.
 افکساری: یک کتاب را که تمام کردید مدتی انترکت دارید تا کتاب بعدی را راست بگیرد؟
 قاضی: بنده گاه در ضمن ترجمه یک کتاب ترجمه کتاب دیگری را هم دست گرفته‌ام. از جمله در ضمن ترجمه آزادی یا مرگ ترجمه مفهوم تعجیل‌ها را شروع کردم.
 نجفی: شما کار کدام مترجمان را می‌پسندید؟ خارج از حاضران در این جلسه.
 قاضی: بی‌هیچ تملقی نمی‌توانم از کارهای آقای نجفی اسم ببرم.
 نجفی: از حاضران در این جلسه گذشته
 قاضی: من به حضور یا عدم حضور کار ندارم. ترجمه‌های آقای نجفی سرگال ترجمه‌هایی است که از فرانسه به فارسی شده است. این را هم باید در نظر داشت که ما مترجم‌ها مجال آن را نداریم که بنشینیم و ترجمه‌های یکدیگر را بخوانیم. پارهای ترجمه‌ها هم هست که خواندنش سرسام می‌آورد. من ترجمه خیلی کم می‌خوانم سابق می‌خواندم.

کارنامه محمد قاضی

این کتاب‌ها را ناشران گوناگون در سال‌های مختلف منتشر کرده‌اند که در اینجا تنها به ذکر نام آخرین ناشر و آخرین سال نشر اکتفا شده است

۲۰. مادر، پیرل باک، ۱۳۴۵ - (۴ چاپ)
- چاپ چهارم، انتشارات ناهید، ۱۳۷۱
۲۱. دکتر کنوک، ژول رومن، ۱۳۴۵ - (۴ چاپ)
- چاپ چهارم، انتشارات آگاه، ۱۳۳۵
۲۲. تپلی و چند داستان دیگر، گی دومباسان، ۱۳۴۶ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات آروین، ۱۳۷۲
۲۳. آدم‌ها و خرچنگ‌ها، خوزونه دوکاسترو، ۱۳۴۶ - (۵ چاپ)
- چاپ پنجم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۰
۲۴. دربارهٔ مفهوم انجیل‌ها، کری ولف، ۱۳۴۷ - (۶ چاپ)
- چاپ ششم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۸
۲۵. آزادی یا مرگ، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۴۸ - (۶ چاپ)
- چاپ ششم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲
۲۶. ناپلئون، ی. و. تارله، ۱۳۴۹ - (۵ چاپ)
- چاپ پنجم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲
۲۷. مسیح باز مصلوب، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۴۹ - (۶ چاپ)
- چاپ ششم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲
۲۸. ایالات نامتحد، ولادیمیر پوزنر، ۱۳۵۱ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۶
۲۹. بردگان سیاه، کایل آنستوت، ۱۳۵۱ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۹
۳۰. ماجرای یک پیشوای شهید، ایگناسیوسیلونه، ۱۳۵۱ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات نیل، ۱۳۶۰
۳۱. سرمایه‌داری آمریکا، ماریان دو بوزی، ۱۳۵۲ - (۱ چاپ)
- چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۲
۳۲. ماجراجوی جوان، ژاک سرون، ۱۳۵۲ - (۷ چاپ)
- چاپ هفتم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶
۳۳. پولینا چشم و چراغ کوهپایه، آنا ماریا ماتوته، ۱۳۵۳ - (۸ چاپ)
- چاپ هشتم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶
۳۴. داستان کودکی من، چارلی چاپلین، ۱۳۵۴ - (۲ چاپ)
- چاپ دوم، انتشارات روایت، ۱۳۷۲
۳۵. فاجعهٔ سرخپوستان آمریکا، دی براون، ۱۳۵۴ - (۲ چاپ)
- چاپ دوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۶
۳۶. باخانمان، هکتور مالو، ۱۳۵۵ - (۹ چاپ)
- چاپ نهم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶
۳۷. قربانی، کورنزویو مالاپارته، ۱۳۵۶ - (۵ چاپ)
- چاپ پنجم، انتشارات نشر علم، ۱۳۷۲
۳۸. سگ کینه‌توز، آلبرتو واسکز فیگه‌روا، ۱۳۵۶ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۲
۳۹. بی‌ریشه (مجموعه داستان)، نیکلای هایتوف و...، ۱۳۵۶ - (۱ چاپ)
- چاپ اول، کتاب موج، ۱۳۵۶
۴۰. قلعهٔ مالویل، روبر مرل، ۱۳۵۶ - (۱ چاپ)
- چاپ اول، انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۶
۴۱. زن ناوا، مارسل پانیول، ۱۳۵۶ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۴
۴۲. زوربای یونانی، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۵۷ - (۱ چاپ)
- چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۷
۴۳. بیست کشور آمریکای لاتین، مارسل نیدرگانگ، ۱۳۵۷ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۷
۱. سناریوی دن کیشوت، میگل دو سروانتس، ۱۳۱۶
۲. کلود ولگرد، ویکتور هوگو، ۱۳۱۷ - (۱۰ چاپ)
- چاپ دهم، انتشارات روایت، ۱۳۶۹
۳. زارا (نوشته) ۱۳۱۹، متن بازنویسی شده، ۱۳۷۰ - (۶ چاپ)
- چاپ ششم، انتشارات روایت، ۱۳۷۳
- سهمیدندان، جک لندن، ۱۳۳۱ - (۱۰ چاپ)
- چاپ دهم، انتشارات روایت، ۱۳۶۹
۵. جزیرهٔ پنگوئن‌ها، آنا تول فرانس، ۱۳۳۰ - (۷ چاپ)
- ناب هفتم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶
۶. نقی به طبیعت و اسرار آن، لئون برتن، ۱۳۳۳ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۶
۷. شاهزاده گدا، مارک تواین، ۱۳۳۳ - (۱۱ چاپ)
- چاپ یازدهم، انتشارات جامی، ۱۳۷۲
۸. شازده کوچولو، سنت اگزوپری، ۱۳۳۳ - (۱۳ چاپ)
- چاپ سیزدهم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۹
۹. ساده دل، ولتر، ۱۳۳۳ - (۵ چاپ)
- چاپ پنجم، انتشارات نیل، ۱۳۶۶
۱۰. در آغوش خانواده، هکتور مالو، ۱۳۳۴ - (۴ چاپ)
- چاپ چهارم، انتشارات خاویردان، ۱۳۵۸
۱۱. آخرین روز یک محکوم، ویکتور هوگو، ۱۳۳۴ - (۱۰ چاپ)
- چاپ دهم، انتشارات روایت، ۱۳۶۹
۱۲. دن کیشوت، میگل دو سروانتس، ۱۳۳۵ - (۵ چاپ)
- چاپ پنجم، انتشارات نیل با شرکت روایت، ۱۳۶۹
۱۳. تاریک‌ترین زندان، ایوان اولبراخت، ۱۳۳۷ - (۴ چاپ)
- چاپ چهارم، انتشارات زرین، ۱۳۶۷
۱۴. لیه توچکا، فنودور داستایوسکی، ۱۳۴۰ - (۵ چاپ)
- چاپ پنجم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۵۶
۱۵. مادام بوواری، گوستاو فلوربر، ۱۳۴۱ - (۵ چاپ)
- چاپ پنجم، انتشارات روایت، ۱۳۶۸
۱۶. مهاتما گاندی، رومن رولان، ۱۳۴۳ - (۷ چاپ)
- چاپ هفتم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۸
۱۷. دوریت کوچک، چارلز دیکنز، ۱۳۴۳ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۶۸
۱۸. طلا، یلز ساندرا، ۱۳۴۳ - (۳ چاپ)
- چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۶۷
۱۹. نان و شراب، ایگناسیوسیلونه، ۱۳۴۵ - (۱۰ چاپ)
- چاپ دهم، انتشارات زرین، ۱۳۷۰



۴۴. ژانی گل، ابراهیم احمد، ۱۳۵۸ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات آگاه، ۱۳۵۸
۴۵. پنج قصه، هانس کریستین آندرسن، ۱۳۵۸ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۵۸
۴۶. کمون پاریس، زیر نظر اژلوبوفسکا یا (مانفرد - آمولوک)، ۱۳۵۹ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۹
۴۷. در نبردی مشکوک، جان اشتاین بک، ۱۳۶۰ - (۳ چاپ)
چاپ سوم، انتشارات نیل روایت، ۱۳۷۰
۴۸. مادر، ماکسیم گورکی، ۱۳۶۱ - (۳ چاپ)
چاپ سوم، انتشارات اسپادانا، ۱۳۷۰
۴۹. زمین و زمان، آ. ولکوف، ۱۳۶۱ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات سحر، ۱۳۶۱
۵۰. کلیم سامگین، ماکسیم گورکی، ۱۳۶۱ - (۱ چاپ)
(چهار جلد) چاپ اول، انتشارات سحر، ۱۳۶۹-۱۳۶۱
۵۱. در زیر یوغ، ایوان وازوف، ۱۳۶۲ - (۳ چاپ)
چاپ سوم، انتشارات توس، ۱۳۶۸
۵۲. عروج، جری کوزینسکی، ۱۳۶۳ با غلامحسین میرزاصالح - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶
۵۳. حلقه سوم، کوستاس تاکتیسین، ۱۳۶۳ - (۳ چاپ)
چاپ سوم، نشر البرز، ۱۳۶۸
۵۴. کود و کردستان، واسیلی نیکیتین، ۱۳۶۵ - (۲ چاپ)
چاپ دوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶
۵۵. دکامرون، جووانی بوکاجیو، ۱۳۶۵ - (۱ چاپ)
چاپ اول، نشر تاریخ، ۱۳۶۵
۵۶. پسرک روزنامه فروش، اچ. ڈمی نیک، ۱۳۶۶ - (۲ چاپ)
چاپ دوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۲
۵۷. تاریخ ارمنستان، پاسدر ماجیان، ۱۳۶۶ - (۲ چاپ)
چاپ دوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۹
۵۸. آلاخون والاخون، ایوان وازوف، ۱۳۶۸ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۸
۵۹. تلماک، فرانسوا دو سالینیاک دو لاموت فنلن، ۱۳۶۸ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۸
۶۰. سقوط پاریس، ایلینار نیورگ، ۱۳۶۹ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات زمان، ۱۳۶۹
۶۱. صلاح الدین ایوبی، آلبر شاندر، ۱۳۶۹ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۹
۶۲. کورش کبیر، آلبر شاندر، ۱۳۷۱ - (۱ چاپ)
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۷۱
۶۳. خاطرات یک مترجم، (نوشته)، ۱۳۷۱ - (۱ چاپ)
چاپ اول، نشر زنده رود، ۱۳۷۱
۶۴. غروب فرشتگان، پاسکال چاکماکیان، ۱۳۷۱ - (۱ چاپ)
چاپ اول، نشر روایت، ۱۳۷۱
۶۵. سمرقند، امین معلوف چاپ نشده
۶۶. سفر به آرمانشهر، اتین کابه، ۱۳۷۲ - (۱ چاپ)
چاپ اول، کتاب تهران، ۱۳۷۲
۶۷. تاریخ مردمی امریکا، هاروی و اسرمن، ۱۳۷۳ - (۱ چاپ)
چاپ اول، نشر آروین، ۱۳۷۳
۶۸. چهل روز موسی داغ، فرانتز ورفل، چاپ نشده